

سورقنگ

محمد حجازی

برسنگ

چاپ اول دیماه ۱۳۳۲

حق چاپ محفوظ

از انتشارات کتابفروشی ابن سینا - تهران میدان منوچهرالدوله

شرکت چاپخانه

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان <http://dli.iit.ac.in>

باز تکثیر از کتابخانه کتاب فارسی <http://www.KetabFarsi.com>

محمد حجازی

سرسشتک

از اشعارات - کتاب فروشی ابن سینا

چاپخانه سپهر

چاپ اول - دی ماه ۱۳۳۲
حق چاپ محفوظ

« ای بسا عشق و محبت که خود »

« پرستی است ، ای بسا خود »

« پرستی که دیوانگی است . »

م . حمّازی

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۳	بی پیرایه زینت	بی پیرایه وزینت
۱۲	۱۱	اشنباه	اشتباه
۱۹	۱۱	جانفراست	جانفزااست
۲۱	سطر آخر	کیتیم	کنیم
۳۸	۲۰	ازدخته	انداخته
۵۲	۱۷	بغییر	بغیر
۵۲	سطر آخر	افشاری	افشای
۱۱۲	سطر ۱۸	میسوزو	میسوزد
۱۲۵	سطر ۱۱	دارم	دادم
۱۳۵	۹	نگاد	نگاه
۱۴۲	سطر آخر	تا امید	تا امید
۱۵۶	سطر ۲۰	دقیقه	دقیقه

سرشک

بهار بود و من جوان بودم ، بساط سماور و عصرا نه در کنار باغچه
میدرخشید و لبخند میزد ، گل طاوسی عطر میپاشید و دانه دانه از شوق بر
سرمایریخت .

آنروز از صبح مریم مهمان ما بود و تا آنوقت هر چه ممکن میشد با
هم گفته و شنیده و خندیده بودیم لکن باز او بنظرم همان دختر کوچکی
بود که از بیجگی با هم بازی میکردیم و معنی دیگری نداشت . ناگهان
دیدم که یکدانه گل طاوسی روی سر دختر افتاد و بمویش گیر کرد . دلم تپید
و شکل و رنگ دنیا بچشم عوض شد ، مریم صورت و معنی تازه ای پیدا
کرد و یک باغ عشق از آن یک گل زرد در خاطر م روئید .

از آن بعد هر وقت گل طاوسی می بینم ، یاد آن باغ می افتم و وقتی
مخلوط از غم عشق و سوز یادگار و درد دریغ پیدا میکنم که بوصف در نمی آید .
دور از ایران نیز هر وقت بیاد وطن می افتم همین احوال بمن دست میدهد .
وقتی آقای دکتر ریچر د اتینگ هوسن مستشرق امریکائی ، در
واشینگتن با من بزبان فارسی از تهران و از کوی فیشر آباد صحبت میکرد ،
گویی آن بساط عصرا نه و آن گل طاوسی را که در موی مریم افتاد در
چشمش می بینم و خاطرات یک عمر ، عشق ورنج و لذت را آمیخته بتاریخ
ایران عزیز ، از دهانش می شنوم .

او میدانست ولی من او را از خوبان امریکاهمه بیشتر دوست داشتم

و هر چه میتوانستم اوقات را با او میگذراندم . امریکاسرزمین عظمت است اما از آن همه شگفتی آنچه دل مرا بیشتر میریاید، لطف و مهربانی آن مردم - است که از هر ملت و نژادی ، دور هم گرد آمده و بپیوند مهر و محبت بهم پیوسته اند . پایتخت آن کشور ، هزاران خوبی دارد ولی آنچه بیش از همه مرا مفتون میکند ، سبزی و خرمی آن شهر است . باغ زیبایی است که در میان جنگلهای وسیع و رودخانه های پهناور افتاده . با وجود این اگر مصاحبت آن مرد دانشمند که صفای دل و دانش را با هم دارد نبود، در آن باغ خرم و میان آن مردم مهربان ، دور از وطن ، چندان بمن خوش نمیگذشت .

یک روز که مرا به ناهار دعوت کرده بود در جستجوی محلی میگشتم ، بالای در رستورانی يك اسم ارمنی خواندم و ایستادم . گفتم چه عیب دارد همینجا غذا بخوریم ؟ گفت رستوران بهتر هم هست . گفتم همینجا خوب است . اما نگفتم چرا . آنجا را بخاطر آن اسم ارمنی پسندیدم که یادی از منرق و شاید از ایران داشت . اتفاقاً همینطور هم بود : آهسته از دربان تحقیق کردم ، معلوم شد پدر صاحب رستوران ایرانی بوده و هنوز خودش از فارسی چند کلمه ای میداند .

رفیقم بر سر میز و من در وسط نشستیم و غذا خوردن مشغول شدیم . یکبار سرم را برداشتم و دیدم که از ماه تابانی دوثلث پیداست : میزیرا که در جلو میز ما بود طوری مورب گذاشته بودند که از صورت آن لعبتی که بر سر آن میز نشسته بود ، دوثلث نمایان بود و از آن مردی که در وسط میز قرار داشت ، بجز پشت سر ، چیزی دیده نمیشد .

خوب رویان امریکا معروفند اما هیچ خوشگلی آنطور چشم و دل و

فکر مرا نفریفته برد . چون نه برك داشت و نه لباس قشنگ و نه گیسوی آراسته ، میتوانستم خودت را بینم که مثل فرشته‌ای عریان ، بی پیرایه زینت ، زیباست . نه تنها با سرخی و سفیدی ساختگی و پیراهن رنگارنگ و جواهر درخشان ، خود را جاذب و فریبنده نکرده بود بلکه از آن حرکات گویای چشم و ابرو و دهان و دست و گردن که هم میخواند و هم میراند ، هم قهر میکند و هم آشتی ، هیچ نداشت .

زنهای خوشگل در جای عمومی اغلب بانیمه نگاههای فراری ، چشم بینندگان را شکار میکنند و پس از آنکه خویبهای خود را بر خشان کشیدند ، شوهر خود را بغمزہ نشان میدهند و اگر دارنده باشد ، بزبان حال میگویند « ببینید بر چه مرکب پر قیمتی سوارم ! » و اگر فقیر باشد ، با چشم و ابرو مینالند که « ببینید و دلتان بجال من بسوزد ، آيا شما این مرکب شکسته بسته را شایستهٔ وجاهت من میدانید ؟ »

اما چشم آن زن بگردش نهیرفت و جز بشوهر خود نگاه نمیکرد . مثل مادری که به بیچه اش غذا میدهد ، يك لقمه میخورد و دو لقمه مواظب او بود . گیلاسش را پر میکرد و از ظرف بزرگ برایش غذا میکشید و نان برشته نزدیک دستش میگذاشت . در صورتش نگران بود که بداند آیا غذا را دوست دارد یا نه . اغلب با او صحبت میکرد و از خنده شان پیدا بود که حرفهای خوشمزه میزنند .

ولی گاهی ناگهان چشم و صورت و دست زن مثل اینکه از سنک شده باشد ، بیحرکت میماند و هر دفعه از غم و حیرتی که در چهرهٔ آن فرشته نمایان میشد ، دل من فرو میریخت .

دکتر مهماندارم گفت می بینم که چشم و فکر شما را آن میز ربوده .

گفتم برای اینکه هرگز خوشگلی و سادگی و مهربانرا باین اندازه در
یک نفر ندیده بودم . گفت اما اگر سبب عجیب این مهربانی و قصه این عشق
و خوشگلی را بدانید ، حیرت شما صد چندان خواهد شد .

پیش خدمت آمد و در میان صحبت ما افتاد ، صورت حساب را داد و ما
بر خاستیم زیرا دیگران با انتظار رفتن ما ایستاده بودند . در ضمن آنکه
دکتر ، حساب را بصندوق میپرداخت ، من آهسته چرخیدم و دزدیده نگاهی
بصورت آن مرد کردم که به بینم این چه شیری است که چنین شکاری
کرده . اتفاقاً سرش پائین بود و غذا میخورد و من نتوانستم بیش از آن
نگاه کنم زیرا چنان برق خشمی از چشم آن خانم جهید که اگر سر را
نگردانده بودم شاید ناسزائی هم می شنیدم .

وقتی از رستوران بیرون آمدیم ، دکتر گفت شرح حال این مرد
وزن شنیدنی است اما هیچکس نمی تواند این قصه را بخوبی خودشان
حکایت کند . گفتم آیا ممکن است من بتوانم این سرگذشت را از خودشان
بشنوم ؟ گفت البته ممکن است .

ساکت شدم و منتظر بودم که مثلاً بگوید « دوستی دارم که با این
خانواده آشناست ، از او خواهم خواست که وسیله ملاقات شما را با آنها
فراهم کند . »

ولی چیزی نگفت و میرفتیم تا بکتابخانه ای رسیدیم . داخل شدو
مرا هم با خود برد .

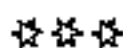
من بتماشای کتابها مشغول شدم ، او رفت و کتابی خرید و آورد .
همینکه از کتابخانه بیرون آمدیم ، کتابی را که خریده بود بمن داد و گفت
سرگذشت این زن و شوهر بقلم خودشان در این کتاب است ، هر دو در

نوشتن آن شرکت کرده‌اند ، بخوانید و حیرت کنید -



قرار بود آنشب با هم بسینه‌ما برویم ،عذر خواستم و او پذیرفت زیرا دید که جز بخواندن آن کتاب شوقی ندارم .
اگر در حال عادی بودم ، آن کتاب را آسوده میخواندم و مثل سایر کتابها آسان فراموش میکردم ، لکن پس از دیدن آن زن و شوهر مهربان و وقوف بر اینکه آن مهربانی سبب عجیبی دارد ، چنان بدانستن آن معما عجول و بی تاب بودم که کلمات را بسرعت از زیر چشم میگذراندم و چه بسا که از جملاتی نخوانده میگذشتم . این بود که خواندن آن سرگذشت یکی دو ساعت بیشتر طول نکشید و آنچه پس از يك سال و نیم امروز برای شما مینویسم عمده مطالب و خاطراتی است فراموش نشدنی که از آن قصه در نظرم مانده .

این حکایت دو قسمت دارد ، قسمت اول را که مفصل است شوهر نوشته و بقیه را تاختم کتاب که خیلی مختصر است ، خانم نقل کرده .
اینک قسمت اول :



هر کس از بچگی خود ، اولین خاطره‌ای دارد . آن نقش نخست که از زمان کودکی در خاطر من صورت بسته ، یادگار روزی است که مادر بزرگم بچه‌های خانواده را در خانه خود جمع کرده و بمسابقه خوشگلی گذاشته بود . غیر از اعضاء خانواده ، چند نفر دیگر هم از زن و مرد در آن مجلس بودند که تا آنروز ندیده و از حضورشان ناراحت بودم . یکی از آنها که ریش درازی داشت و شاید وحشت من بیشتر از او بود ، يك نان شیرینی بطرف

من دراز کرد و برویم خندید. از نا جواری آن خنده با آن ریش سیاه، بحیرت افتادم و نمیدانستم آیا باید تسلیم خنده و مهربانی بشوم یا از ریش دراز برسم.

تفهمیدم چه مراسمی بعمل آوردند و چه ها گفتند که یکبارہ همه متوجه من شدند و دست زدند، برویم میخندیدند و هریک بنوبه مرا روی زانو میگرفت و میبوسید. البته آن روز ندانستم که مسابقه زیبایی بوده و من برنده شده‌ام، چندی هم پس از آن روز، گرچه از زبان دیگران خود مرا خوشگلترین بچها و شاه خوبان میخواندم، لکن مقصود را درست نمیدانستم.

بدبختانه روزی رسید که منظور آن مجلس و آن مسابقه را خوب درک کردم و بخوشگلی خود پی بردم. ای کاش همیشه در نادانی و ابله‌ام کودکی مانده و یا یکبارہ به قتل پیری رسیده و معنی و مصرف و جاهت را فهمیده بودم. افسوس که زیبایی در جوانی، شمشیر دودمی است که بدست دیوانه‌ای باشد.

هر روز بصباح خود مطمئن تر و مغرور تر میشدم و اگر اتفاقاً یک روز باین خیال نبودم، دیگران بیادم می‌آوردند؛ عکس خود را در چشم‌های ذوق زده تماشا میکردم و میدیدم که از آنچه در آینه دیده بودم خوبتر و فریبنده‌ترم. برای خود بر دیگران حتی فرض میکردم و از همه باج میخواستم.

مفهمیدم که پدر و مادرم مرا از سایرین نسبت به فرزندانشان، عزیزتر میدانند. خویشان و دوستان مرا پیش خود می‌نشاندند و نماز و نوازشم میکردند؛ روز تولدم از هر طرف اسباب بازی برایم میرسید.

اما در مدرسه پسر بچه‌ها از من بدشان می‌آمد و هر جا که دستشان میرسید، آزارم میکردند، میگفتند «تولوسی، خود خواه و متکبری، ما با تو بازی نمیکنیم.» البته درست میگفتند، من بزبانی خود خیلی مغرور بودم لکن مقداری از این دشمنی و بدبینی از حسادت بود، چرا که با وجود من، دختران بآنها اعتنا نمیکردند.

یک روز در مدرسه هنگام رقص و موسیقی، پسرها و دخترها را دو صف کردند و گفتند امروز انتخاب با دخترهاست، هر دختری باید هم رقص خود را انتخاب کند. هلن که از همه خوشگلتر بود آمد و روبروی من ایستاد.

بچه‌ها همه او را دوست داشتند و دلشان میخواست با او برقصند و بازی کنند ولی از دو نفر از همشاگردیها که از ما بزرگتر و پرزورتر بودند، میترسیدند و گرد او نمیگشتند. تنها چاره و وسیله انتقام ما این بود که دور آن دورقیب را بگیریم و تماشا کنیم که خصمانه با هم مشتزنی کنند و از دماغشان خون راه بیفتد. از بیکار آن دورقیب، بجز هلن که غصه دار میشد و بگریه می افتاد، بچه‌ها همه خوشحالی میکردند و میخندیدند.

یقین داشتیم که هلن یکی از آن دورقیب را از دیگری و از ما همه بیشتر دوست دارد منتها برای اینکه دشمنی و دعوا میانشان بالا نگیرد، میل خود را ابراز نمیکند، اما وقتی آمد و روبروی من ایستاد و مرا انتخاب کرد، دانستیم که بیچکدام از آنها علاقه ندارد، همه دست زدند و شادی کردند و با خنده‌های دراز، انتقام خود را از آن دوزور گو گرفتند.

گرچه از کم‌رومی با از خود خواهی، هرگز پیرامون هلن نگشته و با او تملقی نگفته بودم اما آنها دختریرا که در خوشگلی با خودم لایق سنجش

میدیدم او بود.

در ضمن رقصیدن، بچها اغلب بمن چشمك و لبخند میزدند و بنعمتی که نصیب شده بود اشاره میکردند ولی من مثل اینکه بحق خود رسیده باشم، چندان وجدی نداشتم یا اینکه ترس دشمنی و ستیزه از آن دور قیب زورمند، نمیگذاشت خوش باشم. هر دفعه که یکی از آن دو تا نزدیک میشد و با حرکات چشم و سر، برایم خط و نشان میکشید، دلم فرو میریخت.

هالن گفت کاشکی تو را انتخاب نکرده بودم.

فهمیدم چه میگوید اما برو نیاوردم و پرسیدم چرا؟ گفت برای اینکه همه چیز در یکی جمع نمی شود، خوشگلهها ترسو میشوند، میترسند اگر دعوا کنند صورتشان خراش بردارد.

پرخاش کردم که چه اشتباهی میکنی! مرا نمیشناسی، اگر پاداد خواهی دید که از غیرت و شجاعت هیچ کم ندارم.

گویی فضا از این لاف و ادعا پر شد و بگوش رقبای رسید، در نگاهشان خشم بیشتر و تهدید جانکاه تری میدیدم و بخود میلرزیدم. وقتی رقص تمام شد، خیس عرق شده بودم، خودم را تماشا میکردم که تا چند دقیقه دیگر، از دوسه مشقت حریف، بزمین افتاده و اسباب خنده و تمسخر بچهها شده ام، هالن با تحقیر و بیزاروی از من میگردد و بانگ آه خندانانه بحریف فاتح آفرین میگردد. اگر ممکن میشد کسی مرا بیند، از سوراخی فرار میکردم و دیگر با آن مدرسه بر نمیگشتم اما زنگ تنفس را زدند و جز اینکه با دیگران بحیاط بروم و با دشمنان قوی هیكل و ستمکار رو برو بشوم، چاره ای نداشتم. چه بسا که ترس، کار شجاعت را میکند؛ آنقدر دلیرانه راه رفتم و

گستاخانه نگاه کردم تا چشم یکی از آن دو رقیب را گیر آوردم و در او خیره شدم .

گوئی عارش آمد با کوچکتر از خودی دریفتند یا اینکه راستی از نگاههای وحشیانه من تعجب کرد و ترسید ، رفت و هیچ نگفت . دنبالش کردم و بصدای بلند و بحسبونت گفتم « مقصودت از آن تند نگاه کردن و سر تکاندن آنها چه بود ! » برگشت و چنان مشت محکمی بر ایمن انداخت که اگر بصورت من خورده بود ، نقش زمین میشدم .

من هرگز مشت زنی نکرده اما این بازیرا خیلی دیده و بفنون آن آشنا بودم . شاید فنی بکار بردم یا آنکه بی اختیار از ترس ، کوتاه شدم و آن مشت هولناک از سرم گذشت . البته بلندی فیلیپ و کوتاهی من نیز کمک کرد ، او شانزده سال داشت و من چهارده ساله بودم . در این سنها دوسال اختلاف ، در قد و هیكل ، خوب نمایان است .

بچه‌هایی که شاهد واقعه بودند ، بمن آفرین گفتند و به فیلیپ خندیدند . تحسین و ریشخند بچه‌ها ماهر دورا دیوانه کرد و بیجان هم انداخت . من از تحریک آفرینها و برای اینکه هلن بیند چه شیر شرزه ابرا انتخاب کرده ، یکباره هرچه خراش و زخم و درد بود بیجان خود خریدم و بدشمن حمله کردم . فیلیپ در من آویخت و یک پا را چنان محکم به پشت پای من زد که دور خود چرخیدم ، اما با هرچه قوت داشتم خودم را از افتادن نگاهداشتم و همینکه برگشتم و نگاه کردم ، مثل اینکه در خواب می‌بینم ، دیدم که فیلیپ بقفا افتاده و بر نمیخیزد !

رفتم و دستش را گرفتم که بلندش کنم تا دعوا را مردانه تمام کرده باشم . خواست برخیزد ، پای چپش فرمان نبرد و ناله‌اش برخاست . همگی کمک کردیم و او را باتاق رئیس مدرسه رساندیم ، معلوم شد قوزک پایش

در رفته . فیلیپ را به پزشك سپردند و مرا بر سر دست بچیاط باز آوردند و فریادهای شادی میکشیدند .

در آن ساعت از تعجب و خوشحالی ، گیج و مست بودم و نمیدانم از خاطر چه ها میگذشت اما بعدها مکرر فکر کردم و هر دفعه متحیر میشدم که مگر بچه کور بودند و ندیدند که فیلیپ از زور و از اشتباه خود آنطور سخت افتاد و من بجز حسن اتفاق که بدادم رسید ، صفت و شجاعتی از خودم بروز ندادم ! پس چرا او را گذاشتند و مرا بر سر دست برداشتند ؟

سالها گذشت تا چشم باز شد و دیدم هر که را مردم بر سر دست بر میدارند ، همان است که بخت و اتفاق برگزیده و گرنه حرفای از او توانا تر و شجاعتی بسیارند .

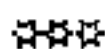
هر روز بچه بیشتر باورشان میشد که من پهلوانم ، حتی آنها هم که نزدیک بودند و بچشم دیدند که من هنری نکردم ، بعشق افسانه سرانی و تاریخ سازی وهم بلدت اینکه زبر دستی زیر دست شده باشد ، قصه را چنان با خیالات و تصورات خود می بافتند و با آب و تاب میگفتند که من خودم هم بشك افتادم و رفته رفته باور کردم که از رقیب ، پرزورترم ! با وجود این ، گاهی از فکر اینکه وقتی فیلیپ معالجه شد ، دوباره با من دریفتند و این شهرت و جاهی که پیدا کرده ام از دستم برود ، چنان پریشان و بیچاره میشدم که گلویم از غصه میگرفت و اشك بچشم می آمد .

خوشبختانه فیلیپ آمد و آن خشم و کینی را که هیت رسیدم در چشمهایش بینم نداشت ، گوی دروغ عمومی در او هم اثر کرده ! يك روز بآمین مردانگی ولی در حقیقت برای ایمنی از شر احتمالی ، با قدمی محکم

و نگاهی خندان و دلیر ، پیش رفتم و با فیلیپ دست دادم و آشتی کردم و همینکه صحبت از هلن بمیان آمد و او را علاقمند دیدم ، بهمان آسانی که گلی را بدوست تعارف میکنند ، گفتم هلن را بتو می سپارم .

شاید این گذشت برای این بود که یکباره خاطر را از کینه و دشمنی فیلیپ آسوده کرده باشم ولی این تنها علت نبود زیرا نشانی که موجب وحشت باشد ، در چهره و در گفتار و در حرکات او ندیدم . علت عمده اطمینان و غروری بود که بخوشگلی خود داشتم : صفت پهلوانی چندان بوجاهت من جلا داده بود که دخترها پروانه وار بدورم میگشتند و یقین داشتم که بموض یک گل که به فیلیپ تعارف کردم ، گلپای باغ زندگی همه در اختیار من خواهند بود . میخواستم صفت جوانمردی را نیز بخوبی پهای خود بیفزایم و خوبان را بیشتر هفتون وجود خود کنم .

رنجهایی که برده ایم ، واقعی یا خیالی ، هر ذره با اندازه کوهی در نظرمان مانده و هرگز فراموش نمی شود اما در دهائیرا که بدیگران چشاندیم مثل ابرهائی که در آسمان دیده باشیم ، همه آسان گذشته و از یادمان رفته . آن روز که گل خود را به فیلیپ تعارف کردم ، آن رنک پریده و آن لبهای لرزان هلن را نفهمیدم از چه درد درونی حکایت میکند ، گفتم و رفتم و او را مثل مجسمه بیجان بجا گذاشتم ...

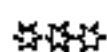


میخواهم در شرح احوال خود ، بهر چه ستم کرده ام اعتراف کنم و از هر زخمی که بردلی نشانده ام ، با نوک قلم خون بیاورم و صورت خود را در چشم خواننده از آن خونهای ریخته سیاه کنم . افسوس که قاتل نمیتواند حس کند که بمقتول چه میگذرد و گرنه دیگر آدم نمیکشت ، وقتی میفهمد

که خود زیر تیغ جلاد است ، آنوقتی است که دیگر کاری از دستش برنمیآید .

اگر امروز بود جان میدادم و خاطر نازك هلن را نمیآزردم ولی چه فایده که فرصت از دست رفته را نمی‌شود همیشه باز آورد .

سالها گذشت و یکدیگر را ندیده بودیم تا آنکه يك روز در روزنامه... صورت زنی بچشمم خورد و بنظرم آشنا آمد . روزنامه را خریدم و آن چند سطر را که زیر صورت بود خواندم ، معلوم شد صاحب آن عکس ، کتابی نوشته که موضوع آن ، عشق خام و بیجای دخترهای جوان است . خوب نگاه کردم و دیدم عکس هلن است ، آن دختر ناکام است که هنوز از بی‌داد من فغان میکند . گویی بسالها رنج و کوشش ، نویسنده شده تا بتواند فریاد را که از کودکی در سینه نگاه داشته سر بدهد . اشتباه نکرده بودم زیرا چنانکه بعدها دریافتم ، اشخاص مهم داستان همان هلن و فیلیپ و ویلیام بودند . همچو محکوم پشیمان که شرح گناه خود را از دهان قاضی می‌شنود و آرزو میکند که هرچه زودتر این شکنجه پایان یابد و نوبت اعدام برسد تا از عذاب سزاسازی برهد ، من آن سرگذشت را هر روز میخواندم و میدیدم که هرچه از بدبختی و تیرمروزی به هلن رسیده گناه من است ، اثر آن اولین غمی است که مانند پرده سیاهی بر زندگی او کشیده‌ام ، هرچه از پشت آن پرده دیده همه تاریک و دلخراش و جانسوز شده ...
رفتم که دل و دین را در پایش نثار کنم ...



مرا ببخشید ، اگر نویسنده مجری بودم نمی‌بایستی از سرگذشت هلن در اینجا چیزی بگویم زیرا قبل از آن ، وقایع دیگری در پیش دارم که

ناچار باید برایتان نقل کنم .

در آن زمان که من آن سرگذشت را در روزنامه میخواندم و سرشاک
پشیمانی و حسرت میریختم ، بزنجیر حادثه‌ای چنان سخت و جانگداز
گرفتار بودم که از خود قدرت و اختیاری نداشتم .

آری باید آن وقایع را برایتان نقل کنم تا بدانید که وجود من از چه
تار و پودی تنیده و سازخاطر من از چه نواها به تروم در آمده و از چه بیدارها
فغان کرده و روزگار چه ها بر سر من آورده . آنگاه خواهید دانست که
در این عاقبت عجیب من ، هلن تا چه اندازه سهیم بوده .

لکن برای آنکه تفصیل جدا شدن خود را از هلن در تاریکی
نگذارم ، ناچار باید به‌الم کودکی برگردم و مختصری از آن زمان بگویم :
هلن را از دست دادم و لذت کبر و غرور را جانشین او کردم اما این
لذت خیلی زود بتلخی رقابت و پشیمانی آلوده شد . اگر او دو سه روزی
هم وفاداری کرده بود ، صبرم بسر می‌آمد و میرفتم و عذر تقصیر می‌خواستم
لکن زود از من نا امید شد و با فیلیب پیوست ، دیدم و لرزیدم ، جرقه
حسادت در دلم افتاد و آتشی بیا شد . یکباره از دخترهای دیگر همه
بیزار شدم زیرا گرچه شکوه پهلوانی و جاذبه بی‌نیازی من ، آنها همه را
مسحور کرده بود همه آرزو داشتند که سوگلی من باشند اما هر چه نزدیکتر
می‌آمدند ، صورت ملیح و مجزون و رفتار آرام و نجیب هلن در نظرم بیشتر
جلوه می‌کرد و خواستنی‌تر میشد .

بارها قصد کردم که با رقیب در بیفتم و گل‌مرا از او پس بگیرم ،
ترسیدم که بختم دوباره معجز نکند و حریف از اشتباه خود بزمین نخورد
و شهرت پهلوانی را از دست بدهم گویانکه هلن دوباره مال من بشود . دوست

را فدای نام کردم غافل از آنکه نام و شهرت برای آن خوب است گه دوست بدست بیاوریم .

این اولین زخمی بود که بدل خوردم ، افسوس که زخم دل خوب شدنی نیست چون هر روز نیش تازه‌ای می‌خورد .

ظاهراً خود را به هلن ، سرد و بی اعتنا نشان میدادم و هر دفعه درونم از این خود سازی آزرده‌تر میشد . در خانه بدخلفی میکردم یا ساکت و غمگین می‌نشستم . مادرم پریشانی خود را از این تغییر حال من بزبان می‌آورد و بیضم را میگرفت و از حال من می‌پرسید و میگفت اگر چیزی میخواهی یا غصه‌ای داری بگو . اما پدرم وقتی دانست که ناخوش نیستم ، لاقید و سرسنگین شد و با نگاههای آمرانه مادرم را از مهربانی زیاد مانع میشد . یک شب که گریه فراوانی کردم تا خوابم برد ، در خواب دیدم که با فیلیپ کشتی می‌گیرم و نزدیک است زمین بخورم ، دستی مرا گرفت و نگاهم داشت ، دست هان بود ، خواستم بگیرم و ببوسم ، رفت و گفت دیگر با تو آشتی نمیکنم ...

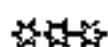
وقتی بخود آمدم و مادر و طیب خانوادها را بالای سرم دیدم ، دانستم که بیمارم . بیخود بمن دوامیدادند ، آن بیماری بهترین دوی من بود چرا که مادرم در اتاق خواب من ساعتها بر بالینم می‌نشست و دست مرا میگرفت و اشکم را پاک میکرد و با صدائی از محبت گرفته میگفت « تکان نخور و حرف نزن ، میترسم تبت بالا برود » اما یک روز غروب که خواب و بیدار بودم و کوتاه و بریده حرف میزد ، شنیدم که میگفت بگو باز بگو ... آهسته مرا میمالید و من مثل آبشار کوچکی که زمزمه میکند و میرود ، ناله کنان از هان و فیلیپ و از عشق و سوز خودم داستانی می‌ساختم و میگفتم

که تمامی نداشت . خوب بیادم دارم که گفتم هلن بخوشگلی تست ،
 بخوشگلی آن دختر گل فروش است که در آن پرده نقاشی بالای میز تحریر پدرم
 می بست . آن پرده را بیاور اینجا رو بروی من بدیوار بزن اما پدرم فهمید ،
 آواز فیلیپ پر زورتر است ...

نهایت من مدتی طول کشید و پس از آنکه سالم شدم مدرسه بسته
 بود . در ایام تعطیل هرگز پدر و مادرم از ناخوشی من یا از فیلیپ و هلن با
 من سختی بعیان نیاوردند و اگر من اشاره ای می کردم نشنیده می گرفتند .
 هرچه تعطیل پایان نزدیکتر میشد بر تشویش من می افزود . گاهی از
 فکر اینکه باز بمدرسه خواهم رفت و هلن و فیلیپ را باهم خواهم دید ،
 افسوس میخوردم که چرا معالجه شدم . بارها رفتم که دست مادرم را بگیرم
 و التماس کنم که نگذار من اینقدر غصه بخورم ، کاری کن که از دیدن هلن
 و فیلیپ رنج نبرم . اما هر دفعه یادم می آمد که مادرم از بیچه های بزرگ برایم
 چندین قصه خنده دار گفته و مسخره شان کرده بود . ناچار زبان از شکایت
 می بستم و بخلاف آنچه در دلم بود ، با بروگره میزد و ممشت را بمادرم نشان
 میدادم و میگفتم بخدا اگر کسی در مدرسه مرا اذیت کند ، دهانش را
 خرد می کنم .

و ه که دلم میخواست مادرم بداند آن حرفها همه لاف است و دروغ ،
 خوشبختانه میدانست زیرا همینکه تعطیل تمام شد مرا بمدرسه دیگری
 برد و سپرد . نه او گفت چرا و نه من پرسیدم .

وحشت و اضطرابی که از دیدن هلن و فیلیپ داشتم جای خود را در
 دلم بیک سوز ملایمی داد که هرگز خاموش نشده .



پدر من معمار بود و در فن خود شهرت بسزائی داشت ولی صاحب

صنعت اگر مجذوب هنر و افکار بدیع خود باشد، چه بسا که از نتایج مادی بی بهره میماند. وقتی پدرم از سر میز غذا برمیخواست و باتفاق کار میرفت و مادر و خاله و عمه‌هایم که ماهی یکبار مهمان ما بودند، بصحبت می‌نشستند، مکرر می‌شنیدم که از پشت کار و ذوق و معلومات پدرم تمجید میکردند و از بخت بدش تأسف می‌خوردند.

شانزده سال داشتم که پدرم بسفر آخرت رفت و مرا نبرد. پس از مرگ او مادرم برای اینکه من در زندگی حس تنگی و سختی نکنم نه تنها در وضع خانه تغییری نداد بلکه بیش از پیش مهربان شده بود و هر چه می‌خواستم برایم آماده میکرد. بجای پدر در خانه آزادی و فرمانروایی میکردم: آن پرده‌دختر گل‌فروش را باتفاق خود بردم و روبروی تخت خوابم بدیوار کوبیدم، آن مجسمه زن لخت را که در وسط اتاق کار پدرم روی میز کوچکی بود در اتاق خودم روی میز تحریر گذاشتم.

اما لذتی که از آزادی و از تمتع از گنجینه اشیا زیبا و کم‌نظیر پدرم می‌بردیم، از مرگ جانگداز او منحصراً بود: در سنان و آشنایان همه از رفتن او تأسف می‌خوردند، هر که آن بالای کشیده و آن قیافه نجیب و موی سفید و سیاه و آن رفتار موقر و مؤدب را یک بار دیده بود او را دوست میداشت. آنقدر بر ازنده لباس می‌پوشید که اغلب نشانی خیاطش را می‌گرفتند. برای اظهار رضایت و خوشنودی، یک تبسم کوچکی داشت که از هزار تشکر و مهربانی گویاتر بود؛ وقتی ناراضی میشد چیزی نمی‌گفت اما سرش را بزیر میانداخت. در هر موقع، حرکت و نگاه و حرف مناسبی داشت که گویی قبلاً تهیه کرده، هرگز صدای بلند از او نشنیدم یا ندیدم که با مادرم کشمکش و گفتگو داشته باشد.

يك سال پس از مرگ پدر ، برای اینکه آسانتر بکتابخانه دسترس داشته باشم ، پشت میز کار اومی نشستم . وقتی مادرم يك لحظه میایستاد و بمن نگاه میکرد یا وقتی رو بروی من می نشست و از بالای کتابیکه در دست داشت مرا تماشا میکرد که درس میخوانم ، میفهمیدم که پدرم در من جستجو میکند . بخصوص که هر روز شباهت بیشتری از پدر در خودم میدیدم . گذشته از آنکه از حیث نازکی اندام و بلندی قامت و خطوط چهره باوشیبه بودم ، حرکات و رفتارم هر روز باوشیبه تر میشد .

يك روز يكشنبه که آقای توماس با دخترش مادلن بمنزل ما آمده بود بمادرم گفت اگر کمی گرد سفید روی سرویلیام بیاشید خیلی ها او را بجای پدرش خواهند گرفت .

مادرم آهی کشید و بالبخند محزونی گفت خدایم را دوست دارد ، اگر آلفونس را از من گرفت ، ویلیام را بمن داد . مثل پدرش خوب و مهربان است ، مثل او عاشق زیبایی است اما افسوس ...

غبار کدورتی بخاطرش رسید و گل صورتش پژمرد .

پریشان شدم و گفتم بگو مادر جان ، برای چه افسوس میخورم ؟ هیچ مشکلی نیست که من نتوانم از میان بردارم !

دیدم که نگاه خاصی بین او و توماس گذشت اما جوابی بسؤال من داده نشد . آقای توماس رامی شناختم ، بارها پنجاه ما آمده و پدرم پرده نقاشی و اشیاء صنعتی فروخته بود .

گرم و شیرین صحبت میکرد و قصه های خوشه زده داشت . پدرم میگفت تا کنون هنرمندی ندیده ام که در شناختن هنر بی پایه این دلال برسد . پس از فوت پدرم بمنزل ما نیامده بود و این خود دلیل بر آن بود که از دوستان خانواده نیست

بلکه برای فروختن پرده یا چیز دیگری آمده.

از خیالم گذشت که شاید آن آه و افسوس مادرم از اینجهت است که نمی تواند خرید تازه ای بکند و بر گنجینه زیبائیهای مایفزاید و از اینکه باید تو ماس را نا امید بر گرداند، خجل و غمگین شده. گفتم مادر جان، گمان نمیکنم با اینهمه آثار هنری که در خانه ماهست، فعلاً با اثر تازه ای محتاج باشیم.

سر را زیر انداخت و هیچ نگفت، تو ماس انگشتها را روی میز بحرکت در آورد، مادر با یک نگاه فراری خاطر مرا پر از شوق و حسرت کرد. شوقم از این بود که چشمی بآن زیبائی و گویائی ندیده بودم، حسرتم از آنکه چرا آن دو چشم دلقریب در صورتی شایسته خود قرار نگرفته!

تو ماس گفت من آن پرده را خوب بخاطر ندارم و باید دوباره ببینم.

مادرم برخاست و بطرف اتاق کار پدرم روان شد و ما بدنبال او رفتیم. همینکه وارد شدیم، مادر و پدرش رو بروی دیوار شمالی اتاق بتماشای پرده ایستادند. ناگهان مادر مثل اینکه از دیدن آن پرده نقاشی از خواب بیدار شده باشد، از آن سردی و سکوتی که داشت بیرون آمد و ذوق کنان دوسه بار جلو و عقب رفت و با شوق و حرارت گفت: «این پرده کار آلفرد نقاش است، مثل فاتحی که زمین خرابی را میگیرد و بزور بازو آباد میکند، مثل ناصح سخندانی که با سحر سخن، جهنم دلیر باغ بهشت می سازد، این نقاش از هر ویرانه ای گنجی بیرون می آورد و بهر دل مرده ای جان می بخشد. یکدنیارا در یک منظره می گنجاند یعنی بایک پرده میتننده را از هر چه تماشائی و دیدنی است بی نیاز میکند. اگر گوش بدهید؛ ازنی این چوپان، شرح عشق اهل عالم را می شنوید، منظور و معشوق جهان را می بینید که از بهشت حریر آسمان این پرده شما را بخود میخواند، انگار درختها بال گشاده اند و میخوانند پرواز کنند، گویی

دریاچه از نشاط بخود می لرزد .

بچشم این هنرمند ، جماد و نبات ، همه جان و روان دارند . هر چه در این پرده هست همه نوازندگان يك آهنگند ، آهنگ عشق و زیبایی . دل مهربان و عشق سوزان این چوپان ، علاینه از صورت و سازش پیدا است ؛ همدردی گوسفندانرا در حال و در نگاهشان می بینید ، هم نواهی نسیم را از ابرهای شوریده و برگهای رقصان می شنوید . انگار که این چوپان زمین و آسمان و درخت و آب و گوسفند ، همه اعضای يك پیکر باشند ، حد و خط صریحی نمی بینید که آنها را از هم جدا کند ، همه بهم پیوسته و همراز و همدلند . وه که عالم بصورتی که این نقاش بمانشان میدهد ، چه خوش جای زیستن است ، زیبایی و خوبی و خوشبختی راهم چو آب زلال در کام تشنه ، در فکر و وجود ماسر میدهد . نقاشی نیست ، ساز و صحبت جانفراست ...

مادلن حرف میزد و من میدیدم که پرده نقاشی بزرگ شد و او را در میان گرفت ، هر چه طبیعت ، لطف و جمال داشت بصورت او انداخت ، قامتش چنان بلند و موزون شد که گویی سروناز است . او حرف میزد و من نوای شورانگیز موسیقی می شنیدم . مثل این بود که چوپان و گوسفند و درو دشت ، ماجرای دل خود را برای من ترانه میزنند . آوازی باین لطیفی از دهان هیچ دختر زیبایی نشنیده بودم .

ناگهان صدای ناهنجاری این عیش و حال را بر هم زد و مرا بخود آورد : توماس بدختر پر خاش کرد که چرا اینهمه گزاف میگوئی ! آلفرد ، نقاش خوبی است اما این کار را وقتی بوجود آورده که جوان و ناپخته بوده ، هنر نقاشی کار خوب و بد دارد ، این پرده اگر از کارهای بد او نباشد ، متوسط است . من این پرده را بدویست و پنجاه دلار خریدم و پاره دلار منفعت بمرحوم

آلفونس فروختم ، حالا هم بیش از این طالب نیستم .
مادرم دستها را بهم مالید و با خود گفت دوست و شصت دلار !
حیرت زده و پریشان ، از مادرم پرسیدم که مگر پرده را میخواهی بفروشی ؟
با لحنی دلخراش گفت افسوس که چاره نداریم . بر آشفتم و گفتم
اگر اینطور است من از فردا بمدرسه نمیروم و کار میکنم ...
اما توماس معطل نشد و پرده را از دیوار پائین آورد . شنیدم که
پرده شادی کنان میرفت و میگفت من چشمهای مادرن را دوست دارم که
زیبائیهای مرا می بیند نه چشم ناینای تو را ...



پدر و دختر ، ذوق کنان پرده را بردند و من باتاق خودم رفتم . مثل
جعبه ای که از هر طرف تکان محکمی خورده باشد ، محتویات مغزم در هم
و برهم شده بود . از خیال اینکه برای زندگی مجبور بفروش اسبابخانه
باشیم ، غرق تعجب و وحشت بودم زیرا اول بار بود که هیولای زشت
احتیاج را روبرو میدیدم . ناگهان سرگذشت جانگداز مادرم که پس از
مرگ شوهر ، تنها و بی پناه ، بار زندگی را تا اینجا برده و حالا بزانو در آمده ،
همچو سیخ گداخته از مغزم عبور کرد و داد از نهادم بر آمد که چرا در
این مدت یکبار هم باین فکر نیفتاده و همچون حیوانی که پروراند ، بی قید و
خیال بوده ام !

آلوده باین غصه های جانسوز و اندیشه های غم پرور ، سازسخن مادرن
در گوشم شوریدگی میکرد : آن نغمه ایراکه از ارغنون فلک انتظار داشتم
بگوش دل می شنیدم و آن آخرین نکته ایراکه در زیبایی می جستم پیدا کرده
بودم . يك لحظه خود را مفتون و دلدادۀ مادرن می پنداشتم اما هنوز آبی

بر آتش دل توده ، چشمه نوشم از خاکستر دریغ مکدر میشد : در بزم میآمد که آن دل نازک پسند ، آن ذهن وقاد و آن فهم سرشار و آن چشمهای عشق آفرین ، با چهره واندامی نامتناسب قرین باشد . فغان کردم که ای خدا ، حیقت نمیآید اینهمه روح و جسم زیبا را از هم جدا میکنی ؟ جمال صورترا یکی میدهی و کمال روح را بدیگری ؛ مگر تا این هر دو را یکی ندهی میشود بزرگی تو را در او پرستید ؟



زنك شام بنوا در آمد ، از خیالات آشفته فرار کردم و بسفره خانه پائین آمدم اما آن خیالات زودتر از من رسیده و پیش رویم جا گرفته بودند . هر حرفی پیدا میکردم که بگویم ، در چرخ خیال میافتاد و بزبان نمیآمد . مادر هم ساکت بود ، هر دو سر را بزیر انداخته بودیم که بروی یکدیگر نگاه نکنیم .

عاقبت مادرم سر را برداشت و گفت چرا اینهمه فکر میکنی ؛ صدایش چنان عوض شده بود که دهانم از تعجب بازماند . نگاه کردم و دیدم که چشم و قیافه اش هم تغییر کرده ، دیدم که در پشت آن چهره باز و لبخند مادرانه ، تلاش میکند که دیو غم و وحشت را در بند نگاهدارد و از من بیوشاند .

گفتم فکر میکنم که چرا در این مدت مرا شريك غصه هایت نکرده ای ، چرا از گرفتاری زندگی مرا بیخبر گذاشته بودی ؛

جوابی نداد و باز هر دو ساکت شدیم . وقتی شام تمام شد ، رفت و قهوه را آورد و گفت اگر بتوانی ، امشب کتاب نخوان ، بنشین با هم صحبت کنیم .

گفتم بشرط اینکه مرا قابل مشورت و محرم راز بدانی . گفت اگر تابحال تو را در مشکلات زندگی وارد نکرده‌ام ، برای این نبود که شایسته همفکری نباشی بلکه نمیخواستم هوش و حواست را از درس و مدرسه بازدارم . تابحال آنچه توانستم تحمل کردم و این بار را تنها بردم اما مشب از ناچاری باید حقیقت تلخ و وحشتناک را با تو در میان بگذارم یعنی باید دریچه حیات را برویت بازکنم و از تو انتظار دارم که از هیچ سختی ورنجی ترسی و مردانه باروی خوش خودت را برای جنگ زندگی مهیا کنی . گرچه ، اگر ممکن میشد که از فروش پرده نقاشی بیخبر بمانی ، دلم نمیخواست باین زودی تو را وارد این صحنه کرده باشم ...

اشك در چشم و بغض بگلوش آمد و برای اینکه خود را آرام کند ، برخاست و رفت و برایم يك دانه سیب آورد . من خودم را آهسته بیوست کردن و خوردن میوه مشغول کردم تا او از اضطراب بیرون آمد و نزدیک من نشست و پس از لحظه‌ای تامل گفت : پسر عزیزم ، از پدرت تولا بقترو زحمتکش تر مردی سراغ ندارم اما يك عیب بزرگ داشت که این صفات را همیشه بی اثر میکرد و آن عشق بقمار بود .

از جاجستم و فریاد کردم که چه میگوئی ، پدر من وقمار !

سر را بحسرت تکان داد و گفت بلی قمار ، اما نه قماری که با ورق بازی میکنند ، قمار کارهای تازه ، قمار شرکت بازی . همینکه شکست دفعه پیش را مرمت میکرد و پولی بدستش می‌آمد ، آن اهرمنی که وظیفه اش خراب کردن خانه ما بود ، فکر تازه و عجیبی بسرنس می‌انداخت و تا آنکه او آن فکر را عملی نکند و شکست نخورد و هر چه را دارد از دست ندهد ، آسوده اش نمیگذاشت . اگر روزی خواستی و فرصت داشتی ، میتوانی

استاد این کارهای خانه برانداز را که در آن قصه است، بخوانی و از سبب تنگدستی و گرفتاری امروز ما با خبر بشوی .

اگر پدر بیچاره تو این عیب را نداشت یا قبول خودش اگر بخت با او همراهی کرده بود، من حالا مجبور نبودم دل ساده تو را با این اسرار جان خراش بیآزارم .

اما خدا نکند که از این آگاهی با شتاب بیفتی و وجود نازنین پدر- ترادر خیال، بکوچکترین خطایی آلوده کنی ! اگر دیگران قد بلند و اندام موزون و قیافه جذاب و ادب و خوشروئی پدر ترا میدیدند و تحسین میکردند، من واله و شیدای درستی و راستی و دلیاک و خوبیهای او بودم و با وجود سختیهای که میدیدم، در مقابل آن همه جرأت و گذشت و پاکبازی و دلیری که در کارها داشت، سرفرود میآوردم و تسلیم میشدم .

خوشبختانه خوبیهای پدر همه در تو هست اما مترسم آن صفات را هم که هایه رنج او میشد دانسته باشی . مثلاً او با آثار هنری چنان علاقه مند بود که از نداشتن فلان پرده یا مجسمه که دیده بود و نمی توانست بدست بیاورد، می نشست و غصه میخورد . تو را هم می بینم که مثل پدرت زیبا تیرا پیش از حد دوست داری ...

گفتم اگر پدرم زیبا پرست نبود، مادرم باین خوشگلی نمیشد . لبخندی زد و گفت اما خدا میداند که من از کم بودیهای و جاهتم همیشه خجالت میکشیدم و میدانستم که ذوق لطیف و نکته سنج پدرت از خوشگلی من راضی نیست .

گفتم خوشگلی تو را نپسندیدن بی انصافی است . گفت البته من از پدرت هرگز حرفی نشنیدم که مرا بر نجان دلی حال دل و نقش آرزویش

را بهتر از خودش میخواندم . و اما نمونه زنده پدرت توئی ، مگر نمی بینم
که بهر دختری چه عیبها میگیری !

گفتم راستی مادر جان ، مثل اینست که امشب ناگهان مجهولی
بر من کشف شده باشد یعنی می بینم آن عیبها را که بدخترها می گرفتند ،
در حقیقت ایرادی نبود که بشکل و ترکیبشان داشتم بلکه نقصی بود که
در روح و ذوق و دلشان میدیدم و بگردن ظاهرشان میگذاشتم .

خندید و گفت وقتی مادان حرف میزد دیدم که هرگز دختری تو را
آنقدر مفتون نکرده بود .

سرم داغ شد و فریاد کردم که چه میگوئی ! من مفتون دختری بآن زشتی
شده باشم ! مگر همچو چیزی هم ممکن میشود !

دهانش از خنده جمع شد و گفت « گویا این اول دروغی باشد که
از تو می شنوم . » هر دو ساکت شدیم . نمیدانم آیا بیشتر از غصه این بود
که چرا مفتون مادان شده ام یا از خجالت اینکه چرا دروغ گفتم ، اشکم
فرو ریخت و بدامان مادرم افتاد ، دستش را بوسیدم و عذر خواستم .
گفت تو هیچوقت چیز را از من پنهان نکن ، هر فکری داری بمن بگو ،
مشکلی که با دوست در میان بگذارند آسان میشود . پدرت هم هر غصه
و ناراحتی که داشت بمن واگذار میکرد و میگفت « من وقت ندارم ،
تو برایم غصه بخور . » چه بسا اشکالات بزرگ را که باهم حل میکردیم و
غصه های کلان که وقتی ما را متحد و همفکر میدیدند ، از ما فرار میکردند .

گفتم مادر جان ، درست حدس زدی ، هرگز دختری مثل مادان
دل مرا نبرده بود یعنی روح باین قشنگی در هیچ دختری ندیده بودم .
گفت تو باندازه پدر و شوهرم ، پیش من عزیزی چرا که خلاصه

صفات و احوال و شکل هر دو را در تو می بینم . این علاقه شدیدی را که
 زیبایی صورت و معنی داری از پدرت ارث برده‌ای . بارها بمن میگفت که
 « اگر تو این طبع ظریف و دل حساس و زبان گویا را نداشتی ، نقصها میرا که
 در خوشگلی داری ، نمی بخشیدم یا اگر از این خوشگلتر بودی و روح زیبا
 نداشتی ، اصلاً بکار دل من نمیخوردی . » آری پدرت هم مثل تو هم شکل
 پسند بود ، صدها دختر جمیل او را میخواستند و او یکی را بدلتخواه خود
 نمیدید تا آنکه یک روز مادر راه آهن بهم بر خوردیم ، مادرها مان بمناسبتی
 با هم حرف زدند و آشنا شدند ، ماهم رو بروی یکدیگر نشسته بودیم و
 صحبت میکردیم . من اغلب از پنجره بیرون را تماشا میکردم . پدرت
 پرسید که بچه نگاه میکنی ؟ گفتم میخواهم اینهمه دیدنیرا ببینم اما آ قدر
 تند میرویم که نمی توانم .

خوب بیادم مانده ، پس از آنکه لحظه‌ای ساکت بودیم فکری بنظرم
 رسید و بزبان آوردم . گفتم این دنیا موزه بزرگی است ، هر کس هر چه
 را دوست دارد در این موزه هست منتها ما مثل اینکه سوار راه آهن باشیم ،
 چنان بشتاب از مقابل دیدنیها میگذریم که از اینهمه خوبی و نعمت ، بهره
 لذت نمی بریم .

این فکر کوتاه من همچو قلاب صیادان ، بقلب الفونس گیر کرد و
 دیگر بیرون نیامد ، زن و شوهر شدیم و تا روز آخر ، مهربان و خوشدل
 زندگی کردیم .

گفتم پس چه عیب دارد من از مادلن خواستگاری کنم ؟ لبخندی
 زد و گفت از این طبیعت زیبا پسند که از پدر بارت برده‌ای میترسم چون
 اگر پدرت مرا پسندید تنها بخاطر طبع ظریف و زبان گویای من نبود ،

خوشگل هم بودم اما مادان خوشگل نیست ، هیتروسم روزی از این انتخاب ناقص پشیمان بشوی ، با وجود این اگر فکر کردی و تغییر عقیده ندادی من حرفی نخواهم داشت . ولی بدبختانه مطلبی که میخواهم امشب با تو در میان بگذارم فرسخها از عشق و خوشی دور است ... البته تقصیر از من و پدرت بود که پیش بینی نکردیم و گرنه چرا باید من امروز مشکل و رنجی داشته باشم و اجباراً تو را در آن شریک کنم ...

ساکت شد و بفکر فرو رفت ، مثل این بود که خجالت میکشد . گفتم از فروش پرده نقاشی بحقیقت پی بردم و میخواهم بدانی که من از فردا برای کار کردن حاضرم و هر کار را هر قدر پر زحمت باشد قبول خواهم کرد .

آهی کشید و گفت «اگر تحصیلت تمام بود حرفی نداشتم اما تو هنوز دوره عالی را ندیده‌ای و صاحب هیچ فنی نیستی . پدرت نمیخواست تو مهندس بشوی ، خیال میکرد که بخت بد او تو را هم دنبال خواهد کرد . حق داشت زیرا تو از نظر بلند و سخاوت او ارث فراوان برده‌ای و چه بسا که همین صفات باعث بدبختی تو هم میشد . این بود که قرار شد طب تحصیل کنی لکن متأسفانه می بینم که تو هم مثل پدر من در این حرفه بجز رنج حاصلی نخواهی برد چونکه صفات او را یکایک داری . آن بیچاره وقتی يك بیمار سخت داشت ، خوابش نمی برد و متصل باتلفن از حالش می پرسید و بدون اینکه حق اقدام بخواهد بعیادتش میرفت و اگر مریض میمرد ، مثل اینکه او مسئول باشد ، پریشان و رنجور میشد . او هم مثل تو مرغیرا که در خانه بود اگر میکشند نمیخورد ، مثل تو مواظب بود که مورچه را زیر پا لگد نکند . نه تنها از عریض ، قمر ، هول نمک ، فت بلکه دست ، هم

میداد ، این شد که وقت رفتن برای ماجیز قابلی نگذاشت لکن خوشبختانه من دختر بودم و شوهر کردم و آنچه مانده بود برای معاش مادرم کفایت میکرد اما تو پسری و هنوز تحصیلت تمام نشده .

آری هرچه فکر میکنم می بینم دلی باین نرمی و رقت که توداری بکار پزشکی نمیخورد .

باین طبع لطیف و خوی ملکوتی که توداری ، باید شاعر و نویسنده یا موسیقی دان میشدی . اگر مادرو مادر خوبی بودیم بایستی وسایل زندگی تو را در تمام عمر آماده میکردیم تا بکیف خود بخواسته های دل پردازی زیرا تو با این حساسیت حتی نخواهی توانست از هنر هم فایده ببری بلکه هنر باید برای تو سرگرمی و وسیله تفریح باشد .

عقل من بجائی نمیرسد ، تو خودت باید بدانی که بیچه حرفه ای عشق داری . گفتم هرچه که تو را از من راضی و خاطر ترا آسوده کند برای من شعر خواهد بود و موسیقی . اجازه بده از فردا کار کنم ولو روزنامه فروشی باشد ، تحصیلات عالی نمیخواهم ، دل را باید خوش کرد ، زینت کردن مغزو هوش ، تنها وسیله خوشبختی نیست .

نگاهی مادرانه کرد و گفت من تصمیم گرفته ام و تردیدی ندارم که که تو باید درس بخوانی و درجه بگیری منتها انتخاب رشته تحصیل با خودتست . در این مدت چهار سال که پدرت فوت کرده ، هرچه نقدینه داشتم خرج شد و ناچار از هفته آینده باید در خیاطخانه ای کار کنم اما چون خیاط ماهری نیستم مزد قابلی بمن نخواهند داد .

خوشبختانه یکمقدار پرده و مجسمه و آثار هنری داریم که میفروشیم

و تا تحصیل تو تمام بشود، کمک خرج جان می‌کنیم. یگانه غصه‌ام این است که تو هم مثل پدرت عاشق زیبایی و هنری و باین آثار علاقمندی، می‌ترسم از نبودن آنها رنج ببری. گفتم تو مادر فرشته‌خو از هر صنعتی برای من زیباتری، تو را تماشا می‌کنم و از هر شاهکاری بی‌نیاز خواهم بود.

گلویم از شوق محبت گرفت و چشمم از اشک لبریز شد. برخاستم و گرمتر از هر شب مادر را بوسیدم و باتاق خودم رفتم.



رفتم که بخوابم و سنگینی اینهمه خیال را که ناگهان بر سرم ریخته بود روی متکا بگذارم. چشم را بستم که از روی مادرم خجالت نکشم، گوشم را پوشاندم که صحبت دادن را نشنوم. اما هر چه بیشتر بخواب پناه می‌بردم بیدارتر و پریشاتر میشدم. هر چه از بی‌چگی خطا و گناه کرده بودم، هر نیشی که از نادانی و خودخواهی بدلی زده بودم، آن نگاه جانسوز هلن آن روز که او را مثل دسته گل بدیگری بخشیدم، غصه‌ای که چرا مادرم تنها آنهمه رنج برده و من از بی‌قیدی خوش‌زندگی می‌کرده‌ام، درد و دریغ اینکه چرا مادرن خوشگل نیست یا چرا از آنهمه دختر زیبا که مرا می‌خواهند، یکی روح زیبای مادرن را ندارد، همه بجانم افتادند و آزارم می‌کردند.

این اول بار بود که خیل غم بر سرم شیخون میزد و اولین شکنجه‌ای بود که در دل شب از درخیم‌روزگار می‌کشیدم. رفتم که مادرم را بیدار کنم و خود را در دامنش بیندازم. کسی که مادر دارد از دنیا نمی‌ترسد.

صورت‌ماهر را از پنجره دیدم و ایستادم، گویی مادرم در آسمان نگران من است نسیمی جانفزا بر می‌دست مادر، اشکم را خشک می‌کرد شاخ و برگ درختان مثل گل و بوته‌ایکه بر دامن مادرم باشد در اهتزاز بود،

گوئی میآید که بدردم برسد . گفتم ای مادر، مگر زشت و زیبا در نظر طبیعت یکی است؟ مگر خوشگلان هم باید رنج بکشند! تو باین حسن و لطافت، من باین جمال و خوبی، چرا باید گرفتار و نالان باشیم! پس فرق ما با دیگران چیست؟ مادر جان، مرا بیخوش، ساز سخن مادلن چنان خاطر مرا مشغول کرده که نمیگذارد هر چه میتوانم بفکر تو باشم و غصه بخورم، مثل اینست که غمها تریاق یکدیگر باشند. مادر جان، آیا تو میتوانی مرا از این مرض زیبا پرستی نجات بدهی یا میتوانی مادلن را در نظرم زیبا کنی؟...



ساعتها تا ماه در آسمان بود، از اینگونه درهم و برهم با مادرم راز و نیاز کردم و آواز خواندم و گریستم. صبح که از خواب بیدار شدم، تعجب کردم که چرا باندازه دیشب پریشان و رنجور نیستم، چرا آن افکار غم پرور مثل دیشب آزارم نمیکند؛ گوئی آن غمها جانوران گزندهای بوده و از روشنائی فرار کرده اند.

وقتی خودم را آرامم و در مقابل آینه ایستادم، معمای مادلن برایم حل شد. دیدم اندام و صورتی باین موزونی و زیبائی، حیف است که فکر دختری نا زیبا را بخود راه بدهد گرچه در هوشمندی و شیرین زبانی شاگرد سقراط باشد. و اما اشکال زندگانی بنظرم ملایمتر و آسانتر آمد. با خود گفتم آثار هنری و پرده نقاشی را دوباره بدست خواهم آورد و زحمت مادرم را که مجبور بکار کردن شده، وقتی تحصیل تمام شد جبران خواهم کرد: همانطور که آرزو دارد وسایل سیر و سیاحتش را بدوردنیا فراهم میکنم و یک مزرعه کوچک نزدیک شهر برایش میخرم تا بکیف خود باقی عمر را با گل و گیاه سرگرم باشد.

خاطر مرا باین حرفها آرام کردم و پیش از رفتن بمدرسه باتاق کار
پدرم رفتم تا از کتابخانه کتابی بردارم . جای خالی پرده چوپان، چشم را
گرفت ، بی اختیار ایستادم و آن وصفی را که مادلن از آن پرده کرده بود
باز بگوش شنیدم و ناگهان متوجه شدم که جواهر گرانبها یا باغ بهشتی از
دستان رفته!

بفکر فرورفتم که پس چرا تا کنون من اینوصف و حال را در آن پرده
نمیدیدم ! از خیالم گذشت که ای کاش مادلن با من در مقابل صحنه‌های
گل و جنگلها و رودخانه‌ها و کوهها و هرچه در طبیعت و در شهرها و در
موزه‌ها آثار بدیع است می‌ایستاد و چشم و هوشم را بدیدن و فهمیدن
زیبایی باز میکرد .

بمدرسم رفتم اما حوصله درس خواندن نداشتم و منتظر بودم که
هرچه زودتر روز تمام بشود و وقت بازی تنیس برسد. مقصودم بازی نبود
میخواستم فرصتی پیدا کنم و ایس را بصحبت وادارم . در میان دختران
باشگاه او از همه قشنگتر بود و گرچه با پسران خوشگل همه عشو می‌کرد
اما مرا از همه بیشتر دوست میداشت.

ایس آن خوشگل تمامی بود که در دل من بهانه‌ای برای ایراد و
شکایت نمیکذاشت. شوخ و خندان و خوش صحبت بود و در بازی تنیس
مهارت داشت لکن با وجود اینها مرا اسیر خود نکرده بود. پس از آنکه
وصف آن پرده نقاشی را از مادلن شنیدم، دانستم که از ایس نیز همین
روح نازک بین و حساس را میخواهم تا یکباره خود را تسلیم او کنم.

آنروز میخواستم ایس را بصحبت وادارم و از آن موسیقی خیال
پرور که از مادلن شنیدم بودم ، بقیه را از او بشنوم . پس از آنکه نیمساعتی

بازی کردیم گفتم من امروز خسته‌ام، بیابنشینیم و صحبت کنیم. گفت در این صورت بگذار با دیگری بازی کنم.

هر طور بود راضی‌اش کردم و رفتیم کنار دریاچه زیر درختی روی نیمکت نشستیم. گفت چرا حرف نمی‌زنی؟ گفتم عکس ابرها و درختها و گلها را تماشا میکنم که توی آب افتاده. گفت شعرت تمام نشد، دیگر چه می‌بینی؟ گفتم مثل این است که اینها همه را در چشم آبی تو می‌بینم.

پس از خنده درازی، ابروها را درهم کرد و گفت حیف از تو که خیال باف و شاعری. دل من برای آدمهاییکه چشم و گوش و فکرشان را بعبوض کار حسابی بچیزهای واهی مشغول میکنند، می‌سوزد. بنظرم می‌آید که مریضند و دلشان نمی‌خواهد خود را معالجه کنند.

گفتم فرض کن که این دریاچه پرده نقاشی باشد، تو بگو در این پرده چه می‌بینی؟ گفت من می‌بینم که این پرده نقاشی نیست، عکس آسمان و باغ است که توی آب افتاده.

در دلم گفتم منم تورا می‌بینم که مجسمه قشنگ بی‌روحی با این تفاوت که مجسمه حرف نمی‌زند و بیننده را از خود ناامید نمی‌کند.

پس از چندی که خاموش بودیم گفت از پدرت چقدر اارت بردی؟ گفتم هیچ. خندید و گفت خبر داشتم، چه باید کرد، خدا چیزهای خوب را یکجا بکسی نمیدهد، عقل و پول و خوشگلی با هم جمع نمیشوند، پاشو برویم بازی کنیم. گفتم تو برو، من خسته‌ام.

اورفت و خیال دادن آمد و بجایش نشست. چشمهایم نیمه بهم آمد و سراپا گوش شدم. می‌شنیدم که دادن وصف دریاچه را میکند و مثل ساز لطیفی که در هر جمله منظری بدیع پدید می‌آورد، آنقدر قشنگی نشانم میدهد

که خاطر از ضبط آن عاجز است .

در سر سفره با مادرم صحبت میکردیم . گفتم تصمیم من این شد که همان حرفه پدر مرا پیش بگیرم و مهندسی بخوانم و اگر او صفاتی داشت که باعث زحمت و ضرر میشد، من از آن صفات میگریزم . بعلاوه سهم بخت را هم در کارها نباید فراموش کرد ، اگر يك نگاه عطوفت از گوشه چشم بخت بزندگی ما افتاده بود ، امروز مردانگی و بلند نظری پدر مرا بلاقیدی تعبیر نمیکردیم ، از کجا که بخت با من یاری نکند ، معلوم نیست کینه ایرا که پدرم داشته از یادش نرفته باشد .

گفت با تصمیم تو موافقم و هم برای آسایش خاطر تو باید بگویم که من و پدرت از قهر و کینه بخت هیچ هر اسی نداشتیم بلکه از هر شکست تازه که میخوردیم ، سعادت بیشتری پیدا میکردیم زیرا بهم نزدیکتر و مهر باتر میشدیم . اگر پدرت عاشق زیبایی نبود و آثار هنری را نمیپرستید من هیچ غصه ای نداشتم چرا که وقتی میدیدم يك مجسمه یا پرده یا هنر دیگری دیده و دلش رفته اما پول ندارد آنرا بخرد ، خیلی رنج میکشیدم . گفتم یقین دارم که با همسر و همدمی مثل تو ، هر خواهش و هوسى از سطح خاطر پدرم میگذشته و زود فراموش میشده چونکه او بهترین شاهکار صنعت را که وجود تو باشد مالك بوده . گفت افسوس که دل زیبا - پرست را باسانی نمیشود قانع کرد . گفتم اما من اگر زنی پیدا کنم که مثل تو روح و صورت زیبا داشته باشد ، هر چه هنر و صنعت در دنیا هست بدیگران وا میکنم .

لبخندی زد و گفت میفهمم چه میگوئی ، از دیروز که مادرن را با

آن قیافه نجیب و متفکر دیده‌ی و آن وصف نقاشی را که از احساسات رقیق آن دختر تراوش میکرد، از او شنیده‌ای، دلت میخواهد آن وقار و آن رقت احساسات را الیس میداشت یا مادلن بخوشگلی الیس بود. گفتم بفرض آنکه مادلن بوجاهت الیس بود، چه فایده داشت، مرا که دوست ندارد ...

آنگاه تفصیل صحبت با الیس را در کنار دریاچه، برایش گفتم. بفکر فرورفت و وقتی بمن نگاه کرد دیدم که پرده لطیفی از غم بصورتش کشیده. گفت ای افسوس که اگر ثروت داشتیم، تو هیبایستی بشاعری یا موسیقی میپرداختی، شاید هم نابغه‌ای میشدی چونکه مثل هنرمندان بزرگ با دلت زندگی میکنی یعنی هرچه را می‌بینی و می‌شنوی و حتی هرچه را طبیعت مادی از تو تقاضا دارد، همه را به نگارخانه دلت می‌بری و بصورت شعر می‌سازی. شرط هنرمندی همین است. نمیدانم تقصیر را من و پدرت باید بعهده بگیریم یا بقول تو بگردن بخت بگذاریم که تو را بخلاف انصاف بکاری و امیدارد که دوست نداری.

گفتم نگران نباش، در عوض به نیروی اراده از دنیا انتقام خواهم گرفت و ناکامیهای تو را جبران خواهم کرد. گفت اگر از من بشنوی، آواز هم بخوان و دره موسیقی کار کن، حیف از این صدای تست که خاموش باشد، باضافه آواز، مایه تسلی است، فغانی است که دل حساس در پی زیباییها و خواستنیها سر میدهد و خود را آرام میکند.

گفتم معلوم میشود تو امیدنداری که من عاقبت زنی بصورت و سیرت زیبای تو پیدا کنم؛ گفت چه بسا که ممکن باشد اما عشق، قماری است که هیچکس نمیتواند بردن اطمینان کند.

وحشت کردم و پرسیدم چرا زن و شوهری باید قمار باشد؛ چرا این مرحله از زندگی را که از همه مهمتر است باید از قاعده بیرون بدانیم و بدست بخت بلهوس بسپاریم؛ مگر نه درد دوستد، دو کفه باید برابر باشند؟ من اگر مثل خودم همسری خوشگل و مهربان و وفادار بخواهم، چیز زیادی نخواستم.

آهی کشید و گفت همسرهای برابر و موافق هم خلق میشوند اما نمیدانم چرا گاهی هر يك از آنها را طبیعت بگوشه‌ای از دنیا میاندازد که با سانی بهم نمیرسند. من هر صبح و شام از خدا میخواهم که تو را بارزویت برساند.

لبخند غروری زدم و گفتم آسوده باش که من آرزو را بچنگ خواهم

آورد



باتاق خودم بالا میرفتم، در وسط پله‌ها بهتم زد و ایستادم: آن حرف های مادرم که عشق، قمار است... همسرهای موافق با سانی بهم نمیرسند... همچو فریادهای موحش در سرم پیچید. بزحمت خود را از جا کندم و گفتم مادرم اشتباه میکند یا اینکه نمیخواهد مرا لوس و مغرور کرده باشد، و گرنه می‌بیند که چه دخترهای خوشگلی پروانه وار، دور شمع وجود من پروبال میزنند. وقتی باهم بسینما و گردش می‌رویم، خوب متوجه است که دخترها از گوشه چشم مرا نگاه میکنند یا بعضی چنان حیران میشوند که بازوی مادر از دستشان میرود.

با خود می‌گفتم خدایم که میتواند الیس را با صورتی باین جمال و عادلن را با روحی باین کمال خلق کند، البته هم میتواند وجودی بیافریند

که این جمال و کمال را با هم داشته باشد و گرنه آرزوی چنین موجودی را در دل من نمیگذاشت، باید صبر و جستجو کنم تا العبتی را که خداوند در خور و جاهت من آفریده بدست بیاورم ...

در این فکر خوابم برد. صبح که پیش از رفتن بمدرسه برای مطالعه به کتابخانه رفتم، بی اختیار چشم بجای پرده چوپان دوخته شد. انگار آن منظره رامی بینم و صدای نی چوپان را می شنوم که با صحبت مادلن آمیخته، درهم می تنند و زیر و بالا میشوند و در هر جمله هزاران چشم انداز و دور نما و پیکرو اندام و رخسار و وضع و حالت و اندیشه بدیع پدید می آورند. برای اولین بار نیش احتیاج بقلبم فرورفت و از حیرت اینکه آن پرده را بیول فروخته باشیم، سوختم. دریغ می آمد که چرا آن منظره را خوب در چشم و در خاطر جان داده بودم تا هر وقت که بخواهم بتوانم آنرا در خیال ببینم!

همینکه وقت مدرسه بسر آمد، بی تردید تامل، مثل اینکه قراری گذاشته باشم، بطرف خانه مادلن روان شدم. رفتم که پرده چوپانرا در چشم و در خاطرم جا بدهم یعنی همانطور که در دستور تقویت حافظه خوانده بودم، سه دفعه بدقت پرده را نگاه کنم و پس از هر مرتبه چند ثانیه چشمهارا ببندم و آن منظره را در ضمیر ببینم تا اینکه در حافظه ام نقش بیند، اما شاید حقیقت این باشد که رفتم مادلن را بسخن و ادارم و بار دیگر آهنگ صدایش را بشنوم و در باغ پر گل روحش تفرج کنم ...

بنحانه توماس رسیدم و بادستی لرزان زنگ زدم. پنجره بالای در باز شد و سری بیرون آمد و بدون اینکه حرفی بزند، بدرون رفت و پنجره بسته شد. دیدم که مادلن بود اما چرا حرفی نزد و پنجره را بست؟ با خود گفتم برای این بود که بگوید بی موقع آمده ای، برای این بود که خودش

نیاید و پدرش را بفرستد که در را بروی من باز کند . حیرت کردم که مگر ممکن است چشمهای زیبا پرست عادلن، حسن مرا ندیده باشد! پس چرا از دیدنم وجد نکرد و برویم نخندید و باشوق و شتاب نگفت بفرمائید؟

در این شوریدگی خیال گرفتار بودم که صدای پای در دالان برخاست. آهسته و منظم بود اما سنگین نبود که تصور کنم در را پدر برویم خواهد گشود . فهمیدم عادلن است که میآید لکن شتاب و هیجان ندارد! از خاطرم گذشت که ای کاش نیامده بودم یا چه خوب است که برگردم ...

دریاز شد و دو چشم قشنگ در جانگاهم داشت . اگر آن چشمهای گیرنده نبود، در آن قیافه سرد و بیحرکت میخواندم که چه میخواهی؟ بی خبر چرا دیدن مردم آمدهای ...

خیال می کردم احوال دل عادلن را میشود در قیافه اش دید، بعدها فهمیدم که از این دریچه به بهشت خاطر او آسان نمی توان راه برد . فهمیدم که غم و شادی، عشق و یزازی، امید و ناامیدی، هیچیک بدون اجازه جرئت بیرون آمدن از نهانخانه ضمیر او را ندارند .

سلام کردم و متحیر شدم که چه بگویم زیرا قصدی که مرا بخانه عادلن روانه کرده بود، در آن لحظه بنظرم بچگانه و ناگفتنی آمد.

پس از اندکی تأمل در مقابل سکوت من، گفت اگر بای پدرم کاری دارید، خانه نیست. بازبانی الکن و مردد گفتم یا ایشان کاری ندارم، آمده ام آن پرده را... گفت میخواهید پرده را پس بگیرید؟ حق دارید، من پدرم را راضی خواهم کرد که این معامله را ندیده بگیرد. گفتم خیر، میخواستم آن پرده را یکبار دیگر بینم...

چشمش يك مو بسته و باز شد. در آن يك مو يك کتاب، فکر و

اندیشه بود اما من هنوز سواد خواندن فکر او را نداشتم.
گفت بفرمائید و برآه افتاد. وارد اتاقی شدیم که درهم و برهم، پر
از پرده‌های نقاشی و مجسمه و آثار صنعتی بود. گشت و پرده چوپانرا که
روی زمین گذاشته بودند از پشت پرده دیگری بیرون آورد و روی من
نگاهداشت بطوریکه دو چشم زیبای او از بالای پرده دیده میشد.
تشکر کردم و مشغول تماشا شدم اما چیزی که نمیدیدم آن پرده بود:
گویی آن دو دیده دل‌قریب مثل دو چراغ پر نور، چشم را از کلر انداخته‌اند.
چنان از خجالت و پشیمانی منقلب بودم که اتاق دور سرم می‌چرخید.
گفتم کافی است. او پرده را برد که بجای خود بگذارد و من ابلهانه
ایستادم و گلویم چنان گرفته بود که نمیتوانستم يك کلمه حرف بزنم.
آمد نزدیک من ایستاد و پس از لحظه‌ای سکوت، همینکه دیدم می‌روم
و چیزی نمی‌گویم، گفت من این حال را می‌فهمم و بشما حق میدهم. مصنوعات
هنر از هر خواستنی ما را اسیرتر میکنند البته خواستن هم بی درد کشیدن
نمی‌شود. اما اگر رنج و درد هنر نبود، زندگی لذتی نداشت. حیوانات
از ما راحت‌تر و بهتر زندگی میکنند چونکه بقواعد حیات مادی بهتر از
ما پی برده‌اند، میدانند چه باید بخورند و چه بنوشند، دوست و دشمنشان را
می‌شناسند و در مبارزه زندگی با شتاب می‌روند، مثل ما در آشفتگی و
سرگشتگی چهل، دست و پا نمی‌زنند اما فضیلت ما این است که بخاطر هنر،
درد و رنجی میکشیم که گویا جانور از آن بیخبر باشد. بلی زیبایی سرچشمه
رنجهای لذت بخش ما است، از ساز نسیم و رقص شاخساران و زمزمه
جویدار، نشاطی غم‌انگیز پیدا می‌کنیم؛ از تماشای ماه رنگ پریده، لذتی
آلوده برنج می‌بریم؛ در مقابل شاهکار صنعت، سینه‌مان از فشار ذوق و

اندوه میگیرد. شما حق میدهم که از نبودن این پرده متأثر باشید، من باین تأثر ورنجی که بخاطر هنر دارید بشمارشک میبرم.



تشکر کردم و دست دادم و رفتم. راستی متأثر بودم اما تأثرم از این بود که چرا چشمهای مادلن باین قشنگی است، چرا اینهمه باهوش و حساس است، پس چرا خوشگل نیست! ..

مادرم در سر میز شام پرسید که چرا حرف نمیزنی، چرا اینقدر فکر میکنی؟ گفتم دلم برای آن پرده که فروختیم تنگ شده بود، کاش چیز دیگری فروخته بودیم.

نگذاشت حرفم تمام بشود، گفت من میدانستم که توهم مثل پدرت گرفتار این ساخته های هنر خواهی بود و از نبودن آنها رنجور خواهی شد.

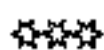
ساکت شد و بفکر فرورفت. گفتم بگوچه فکر میکنی. نگاهش را از نقطه نامعلومی باز آورد و گفت آری باید شبهم در خانه کاری بکنم و پول بیشتری بگیرم تا محتاج بفروش اسباب نباشیم. گفتم هرگز! هرچه داریم بفروش و زیادی کار نکن، تندستی تواز دنیا بیشتر ارزش دارد.

باز چون دیدم که قهوه را فراموش کرده و فکر میکند گفتم مادر جان بیجهت غصه نخور، گمان نمیکنم خیلی در بند آن پرده باشم، اگر امروز بخانه تو ما رفتم گویا بیشتر برای دیدن مادلن بوده نه آن پرده...

مثل اینکه بارگرانی ازدوش اندخته باشد، سر را بلند کرد و چهره اش از هم باز شد، گفت فهمیدم، رفته بودی که ببینی شاید مادلن بنظرت خوشگلتر بیاید یا اینکه آنقدر زشت باشد که بتوانی بکلی از او چشم پوشی،

رفته بودی که میان او و ایس مقایسه کنی ...

گفتم درست فهمیدی ، من جرئت اینکه این حقایق را روبرو بینیم نداشتم ، تو باید با من کمک کنی و افکار پنهان مرا از هم بشکافی .
خیالات مرا بی کم و زیاد از آن لحظه که قصد رفتن بخانهٔ تو ما سر در سرم پیدا شد برای مادرم تعریف کردم و چه بسا که در ضمن گفتن ، گوشه‌هایی از احوال نهانی خودم روشن میشد و بزبانم می‌آمد . پس از آنکه با حوصلهٔ فراوان بحرفهای بچگانهٔ من گوش داد و شاید از شنیدن آن حرفهای یاد جوانی خود و عشق بازی با پدرم افتاد و آن عالم را گشت و برگشت ، آهی کشید و گفت ای کاش ممکن بود همانطور که شخص نابینا دست خود را در دست راهنما میگذارد و آسوده و آسان از هر راهی میگذرد ، جوان هم میتواندست رهبری دل خود را بدوست مجربی بسپارد . اگر اینطور بود من هر چه تجربه داشتم بکار میانداختم و آن همسر را که شایستهٔ تست برایت انتخاب میکردم اما آنرا که عقل من به پسندد ، دل تو نخواهد پسندید . در اینصورت تنها نصیحت من بتو این است که در کار خطر ناله عشق ، عجز و نیاشی چون جوانی و هنوز خیلی فرصت داری .



باتفاق خودم رفتم و روی تخت خواب افتادم . از فکر اینکه هنوز خیلی فرصت دارم ، آن پرتگاه تشوش و دو دلی که براب آن لغزان بودم ، ناگهان دور و محو شد و آن قید و گرفتاری جای خود را با آزادی و پرواز خیال داد :

چندی بتماشای مادلن مشغول بودم تا آنکه رفته رفته آن آرامش و وقار و مهربانی و بخشندگی که در نگاه و حرکات او دیده بودم ، آن فهم

سرشار و هوش و رقت خاطر که در آئینه فکرش هویدا بود، سراپای وجود مرا فرا گرفت. يك لحظه خود را بفهمیدگی و خوبی مادلن فرض کردم و از نظر او بمشاهده احوال الیس پرداختم و با خود گفتم چه را سبکسریهای جوانی را باینهمه زیبایی او نبخشم، مگر نه پروانه بیگناه نیز دایم بیازی و خودسری و هوسناکی است؟ الیس از سرتاپا شعر است و نازکی، چرا از او بخواهم که مثل مادلن نازک بینی کند و شعر بگوید؛ از کجا که بقول او شعر حقیقی همان خانه باشکوه و جواهر و لباس فاخر نباشد، نه جملات شعر و موسیقی که مثل باد بر ما بوزد و بگذرد. یا از کجا که من بتوانم روزی به الیس بفهمانم که اگر در خانه باشکوه و در میان تجمل فراوان، مرغ شعر غزل سرائی نکند، مثل این است که بامعشوق بی روحی هم آغوش باشیم. بهر حال، طرز فکر و آرزوهای الیس برای من بهترین محرک خواهد بود و شوقم را به تحصیل، زیادتر خواهد کرد تا آنکه بتوانم بچیران گذشته داد. مادر مرا از روزگار بگیرم و هوسهای پر نقش و نگار الیس را باطلا و جواهر و هر چه قیمتی است بر آورم.

و اما اگر وجود مادلن از خاطر من میرفت و دایم با فکر الیس مخلوط میشد، مثل آهنک خوش یا شعر دل انگیزی بود که صبح شنیده باشم و تمام روز در افکار و اعمالم دخالت کند و در همه حال با من باشد. نه تنها آزارم نمیداد بلکه از پشت آن چشمهای پر عاطفه و آن خاطر رئوف، زبریها و درشتیهای طبیعت الیس را نرم و آسان و تحمل کردنی میدیدم.

آنقدر با پروبال امید، در فضای بیکران آینده سیر و خوشی کردم

تا خوابم برد.

فردا عصر، یکدل و آسوده با خاطری شاد و دستی محکم، با الیس

تنیس میزدیم . گفت امروز بهتر از همیشه بازی میکنی . گفتم برای این است که تو از هر روز زیباتری .

پس از آنکه چندی سرش پایین بود و نوک پارا روی زمین حرکت میداد ، گفت اما میترسم باز اینکه میگوئی شعر باشد و باد هوا . گفتم شعر نیست ، میخواهم خوب درس بخوانم و آنقدر زحمت بکشم تا ثروتمند بشوم چون تو را می شناسم که چه اندازه به تجمل علاقمندی .

دست داد و گفت آفرین ، این اولین دفعه است که از تو حرف حسابی می شنوم ، اما کانس يك بلیط لاتار باسم من میافتاد تادرس و مدرسه را ول میکردیم و خوش میشدیم . گفتم شرط باشد که من بزودی بیش از آنچه تو آرزو داری پول پیدا کنم .

باز به تنیس مشغول شدیم و ساعتی عاشقانه بازی کردیم ، در آخر وقت که از هم جدا میشدیم ، برای روز جشن تولد خودم بخانه دعوتش کردم .



با مادرم بر سر میز شام از آینده صحبت داشتیم و خوش بودیم . گفتم خیال دارم دو کلاس رادریک سال تمام کنم تا هر چه زودتر مادرم عزیزم را بارزو برسانم . گفت آرزوی من این است که آخر عمر را در مزرعه ای نزدیک بشهر یعنی آن شهری که مسکن تو خواهد بود ، بگذرانم و شیر فروشی کنم . اطمینان دارم که با وسایل جدید بکمم یک نفر کارگر میتواند از بیست گاو نگاهداری کنم . اگر بتوانیم ثلث قیمت مزرعه را پیدا کنیم باقرا در مدت کمی خواهیم پرداخت و این برای تو بهترین سرمایه خواهد شد چرا که یقین دارم از این کار عایدی خوبی خواهیم داشت .

گفتم در هوش و کاردانی و پر کاری توشکی ندارم اما نمیدانم چرا

این فکر را با پدرم در میان نگذاشتی. گفت پدرت بعکس من از زندگی روستائی گریزان بود. گفتم اما من عاشق صحرا و طبیعتم و آن روز که تو گاو داری را براه انداختی، من هر کار دیگری را هر قدر هم فایده داشته باشد، میگذارم و میآیم بجای آن بکنفر کار گر کمکت میکنم.

ساکت شدم و بفکر فرو رفتم. گفت چه فکر میکنی؟ گفتم اما میترسم زخم بزند گانی دهقانی راضی نشود، گمان نمیکنم ایس بتواند بیش از دو روز از خیابانها و مغازه ها و تماشای شهر صرف نظر کند. گفت اگر تو را دوست داشته باشد همه جایاتو راضی و خوش خواهد بود.

هیچوقت فکر نکرده بودم که ممکن است دختری مرا دوست نداشته باشد. از شنیدن شرط دوستی که «اگر معشوق تو را دوست بدارد همه جا با تو خوش و راضی خواهد بود» تکانی خوردم و متوجه شدم که البته ایس شرط دوستی را اگر این است بجا نخواهد آورد، پس در این صورت مرا دوست نمیدارد.

مخلوطی از تعجب و وحشت و غم بدلم فروریخت لکن مادرم چنان به تماشای آن مزرعه خیالی سرگرم بود که بحال پریشان من التفاتی نکرد. گفت با این ماشینهای کشاورزی و این آلات برقی و دستورهای کامل و روشن، خدمت بیست گاو بیش از روزی چند ساعت وقت مرا نخواهد گرفت، باقی اوقات را بانتظار اینکه تو هفته ای یک روز و یک شب پیش من باشی؛ بکتاب خواندن و بیانوزدن میگذرانم. افسوس که پدرت با ما نخواهد بود ...

او میگفت و من گرفتار کشمکش خیال بودم: میدیدم که ایس حتی حاضر نخواهد بود هفته ای یکبار با من بمزرعه بیاید و من باید تنها و غصه

دار ، يك شب وروز را با مادرم بگذرانم و او را هم ملول و مكدرد كنم . ناگهان بفكرم رسيد كه اگر اليس چندی با مادرم معاشر باشد ، بمعنی عشق و دوستی پی خواهد برد ، گفتم مادر جان، اليس را با پدر و مادرش از طرف توب جشن تولد خودم دعوت كردم و ميخواهم بعد از اين تو او را تربيت کنی . مثل اينكه حرف عجیبی شنیده باشد ، خیره بمن نگاه کرد و گفت مگر تو نمیدانستی؟ آری تقصیر من بود كه از تصمیم خودم تو را خبر نكرده بودم . تصمیم من اين است كه امسال در جشن تولد تو كسيرا دعوت نكنيم ، توباشی و من ، برای اينكه كيسه ما امسال طاقت چنین خرجی را ندارد . در دلم فریاد كردم كه نگو ، نگو كه آبرویم پیش اليس خواهد ریخت ، مگر نمیدانی كه او بدارائی چه اندازه اهمیت میدهد ؟ ميترسم اگر بدانند كه ما خرج يك مهمانرا نداریم ، در نگاهش چیزهایی بخوانم كه قلبم را پاره كند .

گرچه بزبان نیاوردم اما او بفراست و مهر مادری ، ناله و فغان درو نمرا شنید و گفت حالا كه دعوت کرده ای چاره نداریم لكن بعد از این يادت باشد كه در این جور كارها با من مشورت کنی .

شرمنده شدم و معذرت خواستم ، گفتم با وجود برنامه سنگینی كه امسال برای طی كردن دو كلاس دارم ، در تعطیل آینده آتقدر كردستی خواهم كرد و مزد خواهم گرفت كه خرج این جشن را بدست بیاورم . گفت هر قدر كار کنی من خوشوقت تر خواهم شد .

اما این گفته بدستور عقل بود و نه دل . يك دقیقه سر را زیر انداخت و بجمع آوری اسباب روی ميز مشغول شد . وقتی سر را برداشت ، برق اشکی در چشمش دیدم كه آن گفته را باطل میكرد . گفت اما با آن برنامه

بنگین ، راضی نیستم زحمت دیگری هم بکشی ، هیتروسم ضعیف بشوی و از تحصیل که واجب تر از پول است باز بمانی .

پس از آنکه لحظه‌ای ساکت بودیم گفت در این دوروزه می‌گشتم پهنه‌ای پیدا کنم و بعمویت بگویم که جشن ما امسال موقوف شد اما دلم نمی‌خواست دروغ بگویم ، از طرفی هم کار مشکلی بود که راست گفته و روح آلفونس را آزرده باشم زیرا این عموباپدرت هم چشمی داشت .
تفصیل اینکه در ابتدای زندگی ما دارنده بودیم و اونا دار . یکی دودفعه پدرت با آن صداقت مهربانی که میدانی ، باو نصیحت داد و راه‌نمایی کرد ، باو بر خورد و کینه برادر را بدل گرفت تا اینکه وضع برگشت و مایبی چیز شدیم و او ثروتمند . یکروز آمد و آن نصیحتها و آن پندها را بالحنی ناخوش ، پیدرت پس داد و مقداری از موقیته‌ها و دارایی خودش لاف زد و رفت . پدرت بعدها هرگز از آن واقعه با من صحبتی نکرد لکن همیشه مواظب بود که برادرش از اشکالاتیکه برای ما پیش می‌آید باخبر نشود .
حالا که تو الیس را دعوت کرده‌ای و ناچاریم که جشن بگیریم ، باری از دوش من برداشته شد یعنی مجبور بدروغ گفتن نشدیم و همین امروز عمو و خانواده‌اش را دعوت خواهیم کرد . گفتم پس از شنیدن این تفصیل می‌فهمم که این هیچل پسر عموی من ، خودنمایی و لاف‌زدن را از پدرش یاد گرفته : بارها مرا برستورانهای گران‌دعوت کرده و من نپذیرفته‌ام . بار اول گفتم که چون من نمی‌توانم جواب مهمانی تو را بدهم ، دعوتت را قبول نمی‌کنم اما باز او هر دفعه اصرار می‌کرد تا آنکه یکروز گفت هر کس باید باندازه پولش ادعا داشته باشد ، من پولدارم و میتوانم بتو نمایش مکنتم بدهم اما تو اجباری نداری که مرا مهمان کنی .

گفتم آسوده باش که من این قد بلند مرا نمیدهم که هر چه عمویم مکننت دارد بگیرم و مثل تو کوتاه و ناهقبول باشم .

مثل ابر رقیقی که ناگهان در آسمان صاف پیدا میشود و روی آفتاب را میگیرد ، یکچین کوچک در پیشانی مادرم دیدم و ملول شدم . گفتم اگر لاف زدن از دارایی بنظرت زشت و ناروا میآید ، خودستایی باندام رعنا و صورت زیباهم بهممان اندازه زشت و نارواست . تو باید از عادت ناپسند میچل پندبگیری و هرگز بقد بلند خودت اشاره نکنی تا مردم دردشان نخندند و از تو بیزار نشوند . اتفاقاً من توجه تو را بزینا بودن میدیدم و خیال داشتم موقعی پیدا کنم و بتو بگویم که زینار زیبایرا مایه بدبختی خودت نساز و بدان که جمالرا خداوند برای بهبودی نسل و لطیف کردن احساسات بینندگان بمانی سپارد . بدبخت کسیکه از روزگار ، باج زیبائی بخواهد ، عاقبت روزگار از او صدچندان خراج و جریمه خواهد گرفت .

نصیحت مادرمرا نفهمیدم و دنباله خیال خود را گرفتم و پرسیدم آیا دخترها بیشتر بمکننت اهمیت میدهند یا بخوشگلی ؟

میخواستم بدانم در رقابتی که بامیچل ، پسر عموی نروتمندم دارم ، او بعشق و خوشبختی خواهد رسید یا من .

گفتم دختر یا پسری تجربه را مکننت یا خوشگلی یا این هر دو باهم فریب میدهند اما آنکه میداند خوشبختی از هر نعمتی بالاتر است ، فریفته دل و نیکی میشود . گفتم پس من چکنم که نه از خوشگلی میتوانم چشم بپوشم و نه از دل و نیکی ؟ گفت از کجا که تو از بندگان خاص خدا نباشی و همچو تحفه کمیابیرا که هم خوشگل باشد و هم خوب ، خداوند برای تو نیافریده باشد .

در این رازجویی بودیم که زنك تلفن بصدادرآمد. گوشی را برداشتم و تعجب کردم: خانم گوستا بود که روزها از دو تا چهار بعد از ظهر که من و مادرم خانه نبودیم، میآمد و اتاقها را تمیز میکرد و ظرفها را می شست و سفره شام را میچید.

گفتم این وقت شب چه کاری دارید؟ گفت آیا آن پرده نقاشی را در کتابخانه دیدید؟ گفتم نه. گفت پرده را مادرن خانم آورد و بجای خودش آویزان کرد. البته امشب یافردا بچشمتان میخورد و احتیاجی به تلفن کردن من نبود اما برای این تلفن کردم که بگویم مادرن خانم کاغذی هم برای شما داده که من بعوض آنکه روی میز غذاخوری زیر چشمتان بگذارم. گویا روی یکی از میزهای مهمانخانه یا جای دیگر گذاشته ام، یادم نیست، خیلی ببخشید.

گوشی را گذاشتم و ماتو مبهوت درجا ماندم. نمیدانستم اول باید قضیه را بمادرم بگویم یا بروم پرده را ببینم یا کاغذها را پیدا کنم. مادرم پرسید کی بود؟ گفتم الان میآیم و میگویم.

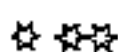
دویدم و کاغذ مادرن را از مهمانخانه آوردم و تفصیل را بمادرم گفتم. در چشمم دید که التماس میکنم نخواهد آن کاغذ را پیش او بخوانم. گفت این کاغذ مال تست، وقتی باتاق خودت رفتی بخوان.

رفتم و پرده را در کتابخانه تماشا کردم و برگشتم و بی اختیار کاغذ را پیش مادر باز کردم و بصدای بلند خواندم، راضی نشدم چیزی از مادرم پنهان داشته باشم، نوشته بود: آقای ویلیام عزیز، این خود خواهی را بمن ببخشید، نتوانستم رنج شیرینی را که از فراق این پرده داشتید از شما نگیرم و مال خود نکنم. گمان نمیکنم از ذوق و آتشی که در اشتیاق بهر مارا گرم میکند و

میسوزاند، لذتی خوشتر و بالاتر باشد من، حالا بجای شما این لذت را
میبرم. مادلن

در چشم مادرم نگاه کردم که ببینم چه دستور میدهد، عقلم را تاچه
حد بگذارم که زیر بار منت مادلن بروم، دل مرا تاچه اندازه رها کنم که از
رقت آب بشود.

سرا زیر انداخت و خود را بپرچیدن اسباب روی میز مشغول کرد.
گفتم مادر جان، شنیدی مادلن چه نوشته؟
از صدای يك قطره اشك که در پشتقابی افتاد، جواب شنیدم و ساکت شدم،
آهسته خود را بکنارش رساندم و صورتش را بوسیدم و باتاق خودم بالا رفتم.



پس از آنکه چندی در طوفان خیال، گیج و مبہوت بودم و نمیدانستم
چه فکر میکنم، ناگهان سیل اشکم روان شد و هر چه دلم پر بود گریستم.
بعد از آن طوفان و سیل، آسمان خاطر من روشن شد و توانستم افکار مرا ببینم
که در پروازند و زیر و بالا میروند، یک لحظه باهم می سازند و یکدم برهم
میزنند. دیدم این بخشندگی مادلن، چرانی است که بر تاریکی فقر و نیاز
مندی ما تابیده، این نیکی او قصاص کوتاه فکری و کوردلی من در تمیز زیبایی
است که حسن صورتش از جمال سیرت، بهتر پسندیده بودم. با تأسف و حیرت
دیدم که مادلن از من فهیم تر و هنر دوست تر است.

آهسته چنانکه مادرم بیدار نشود، خود را بکتابخانه رساندم و در
مقابل پرده چوپان ایستادم. نمیدانم چه مدت گذشت و من چه احوال را سیر
کردم که ناگهان مادلن در میان آن منظره نمایان شد و نی چوپان بنوا در آمد؛
مرغان از شوق، دستان میزدند و درختان سر بگوش یکدیگر میگذاشتند

و شوریدگی میکردند. پرده ابر را فرشتگان پس زدند و ماه هر چه دلفریبی و خوبی داشت بر سر او نثار کرد. امواج گیسوانش را نسیم بدست گرفته بود و هر چه می برد بیابان نمیرسید. میشنیدم که مادلن، آرام حرف میزند و میدیدم که از سحر بیان او طومار پیچیده طبیعت پیش چشمم باز و زیبایهای تصور نکردنی نمایان میشود.

رفته رفته فضای چشم و خیال مرا وجود مادلن فرا گرفت اما عجب آنکه مادلن بصورت ایس بود و هر چه میکردم این صورت و آن معنی را نمیتوانستم از هم جدا کنم. آنشب تا صبح در خواب و در بیداری، مادلن و ایس را میدیدم که یکدیگر آمیخته و آن معشوقیرا ساخته اند که دست تقدیر بر لوح آرزوی من کشیده، ولی افسوس که نمی شود همیشه در خواب و خیال باقی بود.

بر سر میز صبحانه از رنگ یربده مادرم فهمیدم که او هم شب نارا حتی گذرانده. چشممان بهم افتاد و در یک نگاه، هر دو با شفتگی خود اقرار کردیم. گفتم مادر جان، مگر قیمت این پرده را از تو ماس نگرفته بودی؟ گفت چرا. گفتم پس این هدیه ایست که مادلن برای من فرستاده، من که چیزی ندارم در عوض باو بدهم. آیا باید پرده را پس بفرستم؟

لبخند محزونی زد و گفت تو آنندل سخت راننداری که خاطر مادلن را آزرده کنی، سعی کن تا روزی جواب این نیکی را بدهی.

معنی این جمله را بانگاه از مادرم پرسیدم و در چشمش خواندم که جواب این نیکی بجز محبت و نیکی نیست.

گفتم اما چکنم که هر چه بیشتر شیفته هوش و ذوق و خوبیهای مادلن می شوم، زیبایهای ایس بیشتر در نظرم جلوه میکند. تو اگر بجای من بودی چه میکردی؟ فکری کرد و گفت خدا نکند من در کار دل بتو

دستوری بدهم ، آزادی و اختیار ، بزرگترین نعمت‌هاست ولی آزادی دل
از هر اختیار دیگری بالاتر است. من همینقدر میدانم کسه این ودیعهٔ جمال ،
شمع پر شعله ایست که طبیعت در دست تو گذاشته ، بر حذر باش که اگر
میسوزی دیگرانرا نسوزانی ...



تمام آنروز را دو دل بودم که بخانهٔ مادلن بروم یا با ایس تنیس
بازی کنم . اتفاقاً یادداشتی از ایس رسید که من امروز کار دارم و بازی
نمیکنم .

از تردید خارج شدم و بدیدن مادلن رفتم . تازنك زدم پنجرهٔ بالای
در باز شد و بخلاف آن بار اول و آن نگاه خشك ، لبخندی زد و پرتو مهری
از آن دو چشم قشنگ بر من تابید. آمد و در را باز کرد و گفت بفرمائید. همین
که باتاق پذیرائی وارد شدیم ، بعکس روز اول که اجازهٔ نشستن نداشتم ،
صندلی نشانم داد و گفت بنشینید .

یادم آمد که گفته اند هر محبتی که بکسی میکنیم ، بندی است که از
او بگردن خود میگذاریم . با خود گفتم این مهربانی دنبالهٔ آن محبتی است
که بمن کرده و الا چرا آن دفعهٔ اول این لطف را بمن نداشت! با خود گفتم آن
محبت نیز بر عایت بی چیزی ما بود و گر نه مادلن با من مهری ندارد.

مکدر شدم و گستاخانه پرسیدم که برای این معاملهٔ تازه یعنی پس
فروختن آن پرده بما ، پدر شما چه مقدار منفعت میخواهد ؟

تامای کرد و گفت البته قیمت پرده را از شما مطالبه خواهم کرد اما
نه حالا ، منتظر خواهم شد تا تحصیلات خودتانرا تمام کنید و عالیترین درجهٔ
را بگیریید و عایدی فراوان داشته باشید تا بتوانید قیمت این پرده را

بپردازید .

گفتم اما چه خوب بود که سبب لطف شما را نسبت به خودم میدانستم ،
آیا برای این است که ماقبیر شده ایم ؟

سرخ شد و بایک نگاه فراری ، رازی گفت که من نشنیدم لکن دلم
شنید و فهمید . در خیال برخاستم و دستش را گرفتم و بوسیدم . پس از آنکه
لحظه ای هر دو ساکت بودیم ، گفت شما هنوز از مهر مادری که در وجود هر زنی
خلق شده خبر ندارید .

بدون اینکه متظر جواب من بشود و برای اینکه آشفته گی حال خود
را پنهان کرده باشد ، برخاست و گفت اجازه بدهید برای شما پیانو بزنم .
بورق زدن مجموعه آهنگها مشغول شد و اتفاقاً نو سازم محبوب من
یعنی شوپن را انتخاب کرد و آن قطعه ای را که من از همه بیشتر دوست دارم
آورد و نواخت . من آن قطعه را صد بار شنیده ام هرگز آن رقت و سوز را
از آن درك نکرده بودم . نمی توانم بگویم مادرن استاد بود با قدرت و مهارت
زیادی داشت ولی اگر بگویم مهربان ساز میزد ، کلمه ای بکار برده ام که
شاید آنکه ساز مادرن را نشنیده یا او را نشناخته ، نفهمد من چه میگویم .

آری مادرن نه تنها مهربان ساز میزد بلکه مهربان راه میرفت و
مهربان می نشست و بر میخواست ، نگاه و صدا و حرکاتش همه مهربان بود .

رقتی را که من در آن حال داشتم ، هر که میداشت خوش آواز میشد :
آن قطعه را چنان باشور و سوز خواندم که تصور نمی کردم بتوانم هرگز
بآن خوبی بخوانم . مادرن دوبار ساز را قطع کرد و گفت آفرین !

اما نمیدانم چرا مثل این بود که ایس هم صدای مرا می شنود و
آفرین میگوید !

آهنکهای دیگری هم زدیم و خواندیم و چنان از شور و ذوق ،
بیخود شدیم که وقت از یادمان رفت . ناگهان از صدای سرفه ای بخود
آمدیم : پدرمادلن وارد اتاق شده و پشت سر ما ایستاده بود . پس از سلام و
احوالپرسی گفت حیف از جوانی که صرف ساز و آواز بشود ، حیف از پول
عزیز که بخیالات واهی دور بریزند . آیا میدانید آن پرده چوبانرا که
مادلن برای شما پس فرستاده ، بچه قیمت از من خریده ؟

بیزبان و حیران ماندم . گفت صد و پنجاه دلار از او منفعت گرفتم و از
پنجاه دلار گذشتم چون دیگری دوست دلار فایده میداد . اما از این دختر
من پرسید برای چه بخاطر دیگری بذخیره نازنین خود يك همچو دستبردی
زده ! اگر هم عاشق شده باشد باید از این مرض استفاده کند و از نامزدش
تحفه و هدیه بگیرد نه اینکه دستی هم بدهد ...

مادلن نالید که پدر جان بس کن پدرش گفت البته ، چون میدانی
که درست میگویم ، نمیگذاری حرف بزنم .

خندید و از در بیرون رفت . گلویم از بغض و غیرت گرفت و بقصد اینکه
بروم و آن پرده را پس بفرستم ، دست خدا حافظی دراز کردم . مادلن بارنگی
پریده و نگاهی حاکی از پوزش و التماس ، گفت خواهش میکنم بنشینید
تا من بشما توضیحی بدهم .

پس از آنکه آهسته کتاب موسیقی را بست و در میانورا پائین آورد
آمد نزدیک من نشست و گفت : پدر من خوب آدمی است ، منتها خیال میکند
که باید خیلی عاقل باشد و ماده پرستی کند ، غافل از اینکه عقل پخته و
تجربه آموخته ، مادیاترا اگر بکار تل نخورد مثل سنک بی قیمت از دست
میاندازد . يك عمر است که در کشتن دل خود کوشش کرده ولی من میدانم

که باز هنوز دلش زنده است، کمتر کسی مثل او هنر را می‌شناسد و نازک کاریهای هنر را می‌بیند. چطور ممکن است عقل هنرشناس بادل هنر دوست پیوند نداشته باشد! اگر بعضی از استادان هنر و ادب را می‌بینیم که عقلشان بدل راهی ندارد و آنچه را از ادب و هنر کسب کرده‌اند، تنها برای خود نمایی و رسیدن به مال و مقام بکار می‌بندند چنانکه گویی اینهمه پند و حکمت و معنی‌سلاحی باشد که برای بیکار بخود بسته باشند، نباید گول ظاهر را بخوریم زیرا باز همین مردم عاقل و مادی، از نازک بینی‌ها و تمناها و خوشیها و غمهای دل یعنی زندگی انسانی و نه زندگی خشک مادی، بی‌نصیب نیستند جز آنکه علی‌رغم فطرت، دل را بزنداند کرده و عقل را همچون قفل گران بر این زندان زده‌اند. باید بدرد دلشان رسید که از دست این عقل ستمکارچه‌ها میکشد. پند من شیفته ساز و آواز است اما حیفش می‌آید وقتی را که باید برای بدست آوردن مادیات صرف کند به صرف موسیقی یعنی باد هوا برساند. بنا به مسلك ماده پرستی که بزور و بخلاف طبیعت بر خود تحمیل کرده، میگوید شعر و گل و ساز و هنر، دردی از مادوا نمیکند و آنچه باید هدف و کوشش ما باشد آن است که بخوردنی و پوشیدنی و مادیات بدل میشود. ولی من یقین دارم که خودش را گول میزند و بخوبی میداند که ماده پرستی بغیر خیال باقی نیست چرا که بجز يك لقمه نان و سقف و پلاسی که مایه زندگی است، باقی هر چه میخواهیم همه وهم است و خیال، منتها خیال ماده پرستان همه جسم بیروح است و فکر اهل دل همه روح و معنی و بدون هیچ شك و تردیدی آنچه باید طفل بشر را روزی به مرحله رشد و سعادت برساند روح و معنی خواهد بود و نه جسم بیروح ...

چندی از این مقوله گفت و پیدا بود که از افشاری راز خانوادگی خود،

قصدهش این است که هر ابدوستی و همرازی پذیرفته باشد .
ادب اقتضا میکرد که هنرم از خود رازی بگویم و ازدوستی نشانه و
گروی باو بسپارم . هرچه فکر کردم بجز تنگدستی که آنهم بر مادلن هویدا
بود ، سری در خانواده ام نیافتم . ناگهان در نتیجه شنیدن کیفیت اخلاق
توماس ، خوی و احوال الیس بنظر م آمد و گفتم ماده پرستی از مرد آ تقدیر عجیب
نیست که از زن ناپسند است .

يك لحظه ساکت شدم و شاید پشیمان بودم که چرا میخواهم از الیس
غیبت کنم .

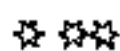
مادلن گفت زیرا زن ، آن دل نرمی است که خدا آفریده تا در میان
سنگ دل مردان حایل باشد و گرنه دنیا خراب میشد .
گفتم الیس دختری است که میکوشد این دل نرم را مثل سنگ ، سخت
کند تا شعر و ساز و هرچه احساسات رقیق و لطیف است در آن راه نداشته
باشد . گرچه ، همان طور که درباره پدرتان گفتید منم گمان نمیکنم الیس
این باشد که خود را مینمایاند .

ساکت شدم و بفکر فرورفتم . مادلن دانست چه گرفتاری دارم ولی
من از کم هوشی در آن موقع نفهمیدم که مادلن بر ازم بی برده . گفت زن اگر
مادی و ماده پرست باشد ، گلی است که خود را بخار پیچیده ، شما باید آن
خار را بنرمی و ملایمت از جان گل بردارید .

عقده دلم از این گره کشایی باز شد و سرعت خیال هرچه خار لجاج
و تعصب بود ، از باغ وجود الیس بیرون کشیدم و برای خود بهشتی آماده
کامرانی ساختم . چنان از این توفیق ، مغرور شدم که یکباره خود را از مادلن

بینیاز یافتم و گستاخانه گفتم روزفلان که بچشن تولد من می‌آئید، خواهید دید که ایس چه دختر زیبایی است، چقدر خوش صحبت و خندان است... تبسم مرموزی کرد و گفت البته کسی را که شما پسندید جز این نباید باشد.

مادلن در نظرم معلم و راهنمایی شد که راه خوشبختی را نشانم داده. همین که از معلم تشکر کردی، دین خود را باو پرداخته‌ای، تشکر فراوان کردم و پخانه باز آمدم.



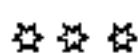
هرچه را آن روز گفته و شنیده و فکر کرده بودم، بر سر میز شام برای مادرم تعریف کردم و منتظر شدم که او هم دستور مادلن را در مصفا کردن جان ایس تصدیق کند. اما چیزی نگفت و مدتی از آهنگهایی که زده و خوانده بودیم صحبت کرد و از اینکه بعقیده من مادلن، مهربان ساز میزند؛ باین نتیجه رسید که ساخته‌های هنری نماینده روح هنرمند است و چه بسا که نوازنده یا خواننده‌ای در نهایت توانایی و زبردستی، آن حال شور انگیز را که انتظار و امید ما از هنر است در ما ایجاد نمی‌کند، برای این که دل شوریده و مهربان ندارد...

سخن را گرداندم و پرسیدم آیا می‌شود که خوی و سرشت کسی را عوض کرد؟ آیا ممکن است بگفته مادلن این‌بخارهای ماده پرستی و ظاهر بینی را از گل وجود ایس بر گرفت؟ تاملی کرد و گفت مادلن خوب دختری است، خوب‌تر از آن است که تو در این سن و حال بتوانی درک کنی. گفتم از کجا که ایس هم روزی بخوبی مادلن نشود. گفت

افسوس که این طبع و سرشت ما از اختیار بیرون است و گرنه هر کس
میتوانست ذات و فطرت خود را از نقص و عیب پاک کند. آنها که لجوج و
سخت دل و کینه توزند، میدانند که اینها همه عیب است زیرا معایب خود
را از نظرها می پوشانند و بدیگران دستور پرهیزکاری میدهند ولی چه
سود که از عهده طبیعت جابر خود برنمی آیند. تنها سن و تجربه است که
طبیعت را تا حدی تغییر میدهد بشرط اینکه از خدا بخواهیم ما را بخوبی
و بهتری هدایت کند.

گفتم محبت، کار سن و تجربه را میکند، من یقین دارم که نهاد
الیس بر سادگی و خوبی است و بخاطر من از هوسناکی و عشق به تجمل
دست بر خواهد داشت.

ضمناً برای اینکه مبادا جوانی بشنوم که بنای این امید لرزانم فرو
بریزد، برخاستم و صورتش را بوسیدم و رفتم.



آن شب و فردا، در خواب و در بیداری، صدای ملکوتی مادلن که
زن گل است و میتوان بنرمی، هر چه خار دارد از او برگرفت، با آهنگهایی
که زده و خوانده بودیم، جنت میشد و مرا از این عالم بیرون می برد.
عالمی که هر چه در دور گاه خیال نگاه میکردم، جای عیش بود و کامروائی.
فردا عصر باشوق پیروزی بیاشگاه تیس رفتم اما الیس نیامده بود.
از این و آن جو یا شدم که بدانم دیروز و امروز چرا به تیس نیامده. گفتند
هر دو روز آمد و با هانری رفت.

هانری نه نروتمند بود و نه خوشگل که باعث پریشانی خیال من باشد.
طب تحصیل میکرد و تنها جلوه اش این بود که در تمام کلاسها اول میشد.

خوشبختانه اطمینان داشتم که این فضیلت، خاطر الیس را نمی‌رباید. با وجود این البته ملول شدم که چرا باید الیس گردش باهائری را بر بازی کردن با من ترجیح داده باشد.

از باشگاه بیرون آمدم و در ضمن اینکه میخواستم اتوموبیلم را سوار بشوم و میدانم بکجا بروم، دیدم که اتوموبیل آبی رنگ الیس در کنار خیابان است. بتصور اینکه تازه رسیده و شاید بدکان نزدیکی رفته که چیزی بخرد، پهلوی اتوموبیل او ایستادم و منتظر شدم. چیزی نگذشت که اتوموبیل هائری رسید و نزدیک در باشگاه ایستاد. الیس بیرون آمد و داخل باشگاه شد و هائری با من تعارفی کرد و رفت.

منهم پشت سر الیس باشگاه وارد شدم و مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده باشد با هم احوالپرسی کردیم و مشغول بازی شدیم. برای اینکه خود مرا آرام و دلخوش نگاهدارم، نصیحت مادان را که زن گل است، از خاطر میگذراندم و بی اختیار گاهی از آن تکه های آواز که موجب تحسین مادان میشد، زمزمه میکردم. اما الیس گوش نمیداد و تحسین نمیکرد. همینکه يك دور بازی کردیم، رفتیم و کنار استخر روی نیمکتی نشستیم. گفت من از دور دیدم که تو پهلوی اتوموبیل من ایستاده بودی، تو هم دیدی که من با هائری آمدم و البته پرسیده بودی و میدانستی که دیروز هم با او برگردش رفته بودم، پس چرا دلت را خالی نمیکنی و حرف نمیزنی؟ مگر من در قیافه ات نمی بینم که چه احوال زاری داری؟

گفتم از اینجهت حرف نمیزنم که امیدوارم روزی این خار ها که گل وجود تو را زبر و خشن کرده، بدست من برچیده شود. خنده تلخی

کرد و گفت چه خوب بود روزی تو از این خواب و خیال بیرون می‌آمدی و زندگیا روشن میدیدی و میفهمیدی که زنرا بلچه میشود راضی و خوشنود کرد . من اقرار میکنم که شیفته و جاهت توام اما خوشبختانه در این دلباختگی عظم را بکلی از دست ندادام و میدانم که با و جاهت تنها نمی شود مدتی خوش بود ، خوشگلی زود عادی میشود ، عشق و هوس غیر از زندگی است ، تو آینده درخشان نداری زیرا فکرت همه بدنیا ساز و آواز و شعر و نقاشی و چیزهایی است که مایه خوشی دیگران و بدبختی هنرمندان است . راست است که مهندسی میخوانی اما یقین بدان که با این طبع شاعری که تو داری ، بجای نخواستی رسید و ثروتی بدست نخواستی آورد . البته هانری خوشگل نیست ولی خوب درس میخواند و عاشق طب است ، همه میگویند که یکی از پزشکان بزرگ خواهد شد . عقل من زشتی اورا بخوشگلی تو ترجیح میدهد .

مثل اینکه مخوفترین حقیقت را شنیده باشم ، گیج و لغزان بودم و به نصیحت و تسلی دادن تکیه میدادم که نیفتم . هر دو ساکت و متفکر بودیم تا آنکه صدای گریه ایس بخودم آورد . دستش را گرفتم و گفتم بگو عزیزم ، چرا گریه میکنی ؟ گفت نمیدانم چکنم ، در میان عقل و دل آویزانم و میترسم عاقبت به پرتگاه اشتباه بیفتم . نمیدانم خوشگلی را بیشتر دوست دارم یا ثروت و تجمل را . گفتم تو خود ترا بمن بسیار و خوشبختی را از من بخواه ، قول میدهم که تو را از هر جهت خوش و راضی کنم . فکری کرد و گفت باور ندارم ... برخاستیم و بیازی مشغول شدیم .



واقعه را شب برای مادرم تعریف کردم و پرسیدم که دستور دادن

را بالیس چه جور باید بکار بست یعنی بچه تدبیر میشود از این گل اینهمه
خار را برداشت . تبسمی کرد و گفت من نمیدانم ، بهتر این است که از
مادلن پرسی .

مقصودش این بود که از مادلن نبرم تا بتوانم صفات آن دودختر را
باهم مقایسه کنم و یکی را به پسندم . از این دستور پیروی کردم اما نتیجه
چنین شد که آن دو وجود مثل دو چشم در یک صورت ، در فکر من قرین گشتند:
یکی را ییدیگری نمی توانستم فرض کنم ، الیس جسم بود و مادلن روح
او . وقتی بالیس تنیس بازی میکردم ، صدای مادلن بگوشم میرسید و
حرفهای پخته و مهربان او را می شنیدم؛ وقتی مادلن پیانو میزد و من ایستاده
در پشت سراو آواز میخواندم ، گیسوان فراوان الیس را میدیدم که
روی شانهاش ریخته . پهرتار مویی در خیال بوسه میزدم و برای هر تاب و شکنی
نالهای در آواز خود میگنجاندم .

الیس آن نبود که بتوانم از حال دل خود با او چیزی بگویم ، صحبت
ما آب و آتش بود . هر دفعه که فرصتی بدست میآوردم و بزبانی صفای محبت
و شعر و هنر و بهشت آزادگی و بی نیازی از تجمل و ثروت را در نظرش جلوه
میدادم و از شوق اینکه این بار بامن یار و همراه شده میسوختم ، ناگهان آب
سردی از طعنه و تمسخر بر آتشم میزد و خاموش میکرد . اگر یک روزدی
بامن میساخت ، روز دیگر تا سازگارتر میشد و جز اینکه زنجیر ماده پرستی
را بگردن بگیرم و تسلیم او بشوم ، بهیچ صلاح و سازش تن در نمیداد .

با اینهمه مرا دوست میداشت و از هانری و بسیاری دیگر که خواهان
او بودند دست برداشته بود . منم یک کلمه از مادلن با او نمیگفتم زیرا
میدانستم تا چه حد خود پرست و حسود است چنانکه حتی وقتی از مادرم

حرف میزدم ناراحت میشد.

واما با مادان، مثل اینکه خداوند یکی از فرشتگان خود را برای همرازی من فرستاده باشد، هر چه در دل داشتم میگفتم، هر چه بین من و ایس رفته بود با او در میان میگذاشتم و راه چاره میجستم و از جوانی و خودخواهی، در چشمش نمیدیدم از این خنجریکه در سینه اش فرو میبرم چه دردی میکشیدم و نمیزند.

اگر خوبی و بزرگواری مادان نبود ایس نمی توانست مرا آنهمه آزار کند زیرا هر دفعه که از او زخمی میخوردم، بدست مادان چاره میشد. هر وقت که از صفا و وفای ایس ناامید میشدم، پیش مادان میرفتم و از آن روی گشاده و روح تابناک و آنهمه مهر و محبت و نصایح بی ریا، سرمشق فداکاری و صبر و تحمل میگرفتم و امیدوار میشدم که عاقبت روزی در نتیجه بردباری من، ایس بخوبی مادان خواهد شد.

اتفاقاً ایس و مادان هر دو مرا بکوشش در تحصیل و امید داشتند، هر دو میخواستند که در کلاس، شاگرد اول باشم تا همینکه دوره مدرسه را پایان رساندم بتوانم با حقوق گزاف، کاری پیدا کنم. منم از سعی و کوشش کوتاهی نداشتم زیرا اولین هدفم این بود که مادر مرا از رنج کار کردن آزاد کنم و با آرزویش که داشتن یک مزرعه بود برسانم.

یک روز که بمناسبتی با مادان از بخت بد و شکست های پدرم حکایت میکردم، گفت مادر من برای اینکه مرا بکار و پس انداز کردن آموخته کند، از شش سالگی در خانه مرا بکاری و امید داشت و هر روز مزدی بمن میداد. من آن مزد را اندوخته کرده ام و با اضافه از وقتی که در شرکت... کار میکنم، نصف حقوقم را برای خرج زندگی پدرم میدهم و نصف دیگر را

ذخیره میکنم و حالا مبلغی پس انداز دارم و حاضرم هر مقدار که لازم داشته باشید بشما قرض بدهم تا وقتی که بتوانید از عایدی خودتان بمن پس بدهید. گفتم خدا نکند که من چنین لطف و فداکاری را بپذیرم، دینی که از بابت آن پرده نقاشی بشما دارم، برای عذاب من کافی است. گفتم در این صورت اگر من بجای شما بودم، با آنچه مادرتان مزدکار میگیرد زندگی میکردم و آن آتارهنری بی نظیر را نمیفروختم. اگر شما به تحمل سختی تن بدهید یقین دارم که مادرتان حرفی نخواهد داشت زیرا زن خوب با هر مختصری زندگی را اداره میکند و مادر شما از خوبان است.

نصیحت مادر را برای مادرم گفتم، پستید و فردا خانم گوستاو را عنبر خواستیم و کارهای خانه را بین خودمان تقسیم کردیم، ساده تر میخوریم و از هر چه غیر ضروری بود میگذشتیم و حتی طرحی که برای جشن تولد من ریخته شده بود، بر اثر این تصمیم خیلی کوچک شد. گفتیم هر که ما را دوست دارد بهمین مختصر قناعت خواهد کرد.

روز جشن فرا رسید و رفتم ایس را با پدر و مادرش آوردم. پس از آنها عمو و پسرش میچل آمدند. دیدم که چشم میچل از دیدن ایس برق زد و گستاخانه بطرف او رفت. پیش افتادم و بی اختیار ایس را بعنوان نامزد خود معرفی کردم اما ایس چشم خود را از من دزدید و نتوانستم بینم که این تصمیم و اعلام من در او چه اثری کرده. در این ضمن، مادر و پدرش وارد شدند و جمعی دیگر از مدعوین رسیدند. مادرم گفت جشن امسال ما ساده و خودمانی است اما در عوض، مادر را داریم که برای شما پیانو خواهد زد و ویلیام برای شما آواز خواهد خواند.

همه دست زدند و من و مادلن بسازو آواز پرداختیم . بغیر از میچل و ایس که در کنجی نشسته و باهم آهسته صحبت میکردند ، دیگران دور ما را گرفته بودند و آفرین میگفتند و همینکه آهنگی تمام میشد، آهنگ تازه ای میخواستند. وقتی همه رفتیم و سر میز چایی نشستیم ، چندی گفتگو از ساز دل انگیز مادلن و آواز من بود . مادرم گفت اگر ساز و نوائی را که در خاطر مادلن در ترنم است بشنوید او را بیشتر دوست خواهید داشت. از این صریحتر از مادرم چه اظهار عقیده و نصیحتی میخواستم ؟ اما این دو چشم سرچنان عاشق و شیدای زیبایی ایس بود که نمیگذاشت جمال روح مادلن را بچشم دل ببینم .

آنشب ایس بیشتر با میچل میرقصید و من برای اولین بار با درد حسادت آشنا شدم زیرا گرچه خواستار فراوان داشت لکن تا آن زمان هنوز رقیبی که بتواند دل او را بر باید پیدا نشده بود .

میچل در بردن دل دخترها هنرمندی میکرد یعنی با تجربه ای که در اینکار بدست آورده بود، آسان بخواهش و آرزوی آنها پی میبرد و بلافاصله و گزافیکه از دارائی خود میزد ، آن خواهش و آرزو را بر آورده جلوه میداد . از این جهت یقین داشتم که نفسش در ایس خواهد گرفت زیرا امیدانستم که ایس با وجود آن همه جمال پرستی که دارد ، در مقابل ثروت نقد و تجمل موجود ، بی اختیار خواهد شد . تنها امید و تسلیم این بود که او را بخوی بیوفای میچل آشنا کنم و بگویم که این پسر عموی من تا کنون چندین مثل تو را فریب داده و رها کرده .

حدس درست بود و فردا که بپاشگاه تنیس رفتم ، گفتند جوانی آمد

والیس را برد . محالیتی پیدا کردم که بیش از آن هرگز احساس نکرده بودم: گلویم چنان گرفته بود که هرچه می‌کردم نمی‌توانستم حتی يك جرعه آب بخورم ، چشمم پر از اشك بود اما يك قطره نمی‌چکید ، دهانم از تبسم خشکی باز شده بود و هرچه می‌کردم بهم نمی‌آمد .

خواستم غصه امرا پیش مادرم ببرم اما در خیال دیدم از اینکه در تشخیص بین الیس و مادلن ، خوب قضاوت کرده و حق با او بوده خوشحال است، منصرف شدم . خواستم بخانه مادلن بروم ، مثل این بود که بخواهم دشمنی را ببینم! بمنزل و اتاق خود رفتم و بدرس خواندن نشستم، گوئی سواد ندارم، نمیتوانستم بخوانم یا هر چه می‌خواندم نمی‌فهمیدم . بعنوان اینکه سرم درد می‌کند سر میز شام حاضر نشدم ، ترسیدم اگر با مادرم رو برو بشوم ، خویشتن داری را از دست بدهم و شکایت کنم و اشکم فرو بریزد . فردا و پس فردا الیس بی‌اشگاه نیامد و من هر لحظه پریشانتر میشدم . روز سوم که بی‌اشگاه رفتم گفتند که آمده و برای تو کاغذی گذاشته . بگوشه خلوتی رفتم و بادست و دلی لرزان نامه را باز کردم و خواندم ، نوشته بود :

ویلیام عزیزم ، تهصیر از تو بود ، چرا بی‌موافقت من آنشب مرا به نامزدی خودت معرفی کردی ! با این آئینده نامعلوم که توداری و این عشق بتجمل که من دارم ، زناشوئی مادیوانگی است . مثل این است که تو بخواهی وجود مرا فدای هوس خودت کرده باشی یا اینکه من بخواهم یک‌عمر را فدای چندروزه زیبایی تو بکنم .

آیا عقل و انصاف ، این بیرحمی را می‌پسندد ؟ وقتی بی‌جهت مرا نامزد

خودت خواندی، آتقدر مکدر و عصبانی شدم که نزدیک شد از خانه بیرون بروم یا فریاد کنم که ویلیام دروغ میگوید! میچل فهمید که در چه حالم، با تعجب پرسید که چند وقت است نامزد ویلیام شده‌ای؟ گفتم هیچ وقت... گفت « پس بنشینیم و صحبت کنیم، میخوایم حقایقی را بشما بگوییم.» خواست از تہی دستی خانواده تو بگوید، گفتم میدانم و دهانش را بستم. آنوقت شرحی از زندگی خودشان گفت و دیدم درست میگوید زیرا من اسماً پدرش را که بادامی من دوست است می‌شناختم و از تمول سرشارش اطلاع داشتم. گفت که در فلان و فلان مهمانی مرا دیده و دل‌باخته و قصدش این بوده که در اولین فرصت از من خواستگاری کند.

تو مرا می‌شناسی و میدانی که زندگانی بی‌تجمل برای من مردن است، این بود که در همان مجلس تقریباً به میچل قول ازدواج دادم یعنی در حقیقت بتورحم کردم و بار سنگین وجود مرا از دوش برداشتم. البته یقین داری که من شیفته حسن توام و بی‌اندازه دوست دارم، حیف بود که این عشق و دلدادگی از فشار زندگی از میان برود. گرچه اگر هم من تجمل پرست نبودم باز هم ما نمی‌توانستیم باهم خوش باشیم زیرا خواهشهای تو از زن، خیلی زیاد است: نه تنها میخوای که زنت خوشگل باشد بلکه تقاضا داری که زبان اهواج و زمزمه نسیم و نغمه مرغانرا بفهمد و برایت ترجمه کند و از همه مشکلتر اینکه زندگی را با شعر و موسیقی راه ببرد و با تو بسازد!

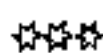
راستی چرا خوشگلی را اینهمه گران میفروشی! میترسم متاعت باین قیمت مشتری پیدا نکند و روی دستت بماند. چرا والاتین یا مار گریتم

را که هر دو دلدادۀ تو اند ، بهم سری انتخاب نمیکنی ؛ شاید بزبانی من نباشند اما خوشبختانه هیچکدام مثل من مادی و تجمل پرست نیستند و باسانی باتو خواهند ساخت . و اما اگر شعر و موسیقی را بتوانی بروجاهت ترجیح بدهی ، چرا همان مادلن را که بآن خوبی پیانو میزنند و در چشمش دیدم که تو را میبخوهد ، نمیگیری ؟

گمان میکنم از فراق تو چندی رنج بکشم ولی بحکم عقل و اراده بر این رنج فائق خواهم آمد ، تو هم باید بیروی مردانگی ، تسلیم غصه نشوی زیرا آنکه مرد است برای معشوقی که بخاطر دیگری او را بگذارد و برود ، غصه نمیخورد ، معشوقه درد دنیا بسیار است ، توقع خود ترا کم کن تا آنرا که مناسب با وسایل زندگی تست پیدا کنی . متأسفانه آنچه را طبیعت بجد افراط در وجود تو خلق کرده ، احساسات رقیق است و تمنای فراوان و آنچه را کمتر از حد لازم داری ، منطقی است و تحمل . از همه بدتر این حسن صورت و رعنائی اندام تست که نمیگذارد خود ترا بشناسی و اصلاح کنی .

بهر حال ، من سعادت تو را میخواهم و حالا که تو نمیتوانی پهلوان باشی و چرخ دنیا را بوفق مرام خودت بگردانی ، دعا میکنم که دنیا مطابق آرزوی تو بچرخد .

برای اینکه یکدیگر را نینیم و انس و عادت را زودتر فراموش کنیم و هم برای اینکه تو بتوانی آزادانه با دختر دیگری که میل دارم و الا تین یا عار گریت باشد ، مانوس بشوی ، من آن باشگاه تنیس را ترک میکنم . دوست تو الیس .



قاه قاه خندیدم و گفتم ایس ، آسوده باش که من مردم و صاحب اراده ،
بخاطر معشوقی که مرا بگذارد و باد دیگری برود غصه نمیخورم ...
بشتاب تا خانه مادلن رفتم اما زنك تزدم و بخانه آمدم و پشت میز
کارم نشستم . گوئی چراشم روشنائی نداشت ، اتاقم چنان تنگ و تاریک
شده بود که بزحمت نفس میکشیدم . از هر کتابی صدائی بگوشم میرسید ،
همه پرطنز و طعنه ، همه ناهنجار و جانخراش : میگفتند تو خوشگل نیستی ،
تو زشت و بدی ، دختر خوشگل تو را دوست ندارد و گرنه ایس تو را
نمیگذاشت و با میچل نمیرفت ...

برخاستم و خودم را در آینه نگاه کردم و دیدم و و چه کریه و وحشتناکم ،
دو چشمم چون دو مشعل نیم مرده کور کوری میکند ، صورتم همچو شمعی
که تا صبح سوخته باشد ، زرد است و فروریخته ، زلغم همچون مارهای
سیاه بهم پیچ و تاب خورده و بقصد جانم روی پیشانی آویخته ... از آئینه
روگرداندم و فریاد کردم که من این نیستم ، این دیگری است ...

از ترس اینکه مبادا دیوانه شده باشم ، با لباس برختخواب رفتم و
سر مرا زیر لحاف پنهان کردم و با خود گفتم : « باید مرد باشم ؛ اگر يك ایس
مرا نخواهد ، صد خوبتر از او میخواستند ... ایس مجسمه زیبایی است اما
روح ندارد که با من پرواز کند ، دل ندارد که بذوق و هنر بدهد . چه
خوب شد که میچل این جسم سنگین را از دوش من برداشت ، بگذارد
بروند و باهم مثل سمسارها هر چه اشیاء قیمتی است بخرند و جمع کنند .
اگر کسی مثل مادلن در پرده نقاشی همچو در باغ و صحرا ، به تماشا و تحسین
قدم نگذارد و در هر گوشه ای صد حسن نیند و با هر جمالی نگوید و

نشود و مغالزه نکند و از بادهٔ عشق و هنر سرمست نشود ، چه فایده اگر در خانهٔ خود بهترین پرده‌ها را داشته باشد . اگر کسی مثل مادر مادین زاری بیصدای مهتابرا نشود ، نمی‌تواند مثل او پیانو را برقت و ناله در بیاورد گرچه پربهاترین پیانوها باشد .

چه خوب شد که سنگ گران وجود الیس از پایم افتاد تا بعد از این آزاد و سبک در شهپر روح مادرین بیاویزم و مدام در آسمانها بسیر و عشرت باشم

اما این خیالات نتوانست طوفان خاطر مرا فرو بنشانند ، فغان در نهادم برخاست که بخدا هیچیک از این دخترها زیبایی الیس نیست ، اگر او تو را نخواهد ، از دیگران چه حاصل ...

وقتی مادرم زنك شام را صدا در آورد ، فهمیدم که مدت‌هاست گریه میکنم و ناچار چشمم سرخ شده و راه اشك در صورتم نمایان است . نمی‌خواستم مادرم بداند که من گریه کرده‌ام زیرا چندین بار بمن گفته بود که ' پدرت از شکایت و گریه و عجز و زبونی بدش می‌آید و تو باید هرگز گریه نکنی تا روح او از تو مکدر نشود .

هر چه میتوانستم چشمها را خوب شستم و پله‌ها را سوت زنان پایین آمدم اما حس میکردم که صورتم پر از ناله و گریه است . مادرم را باروی گشاده بوسیدم و بر سر میز نشستم ولی از ترس اینکه صدایم بگیرد و اشکم بریزد ، جرئت حرف زدن نداشتم . يك لحظه خیره بمن نگاه کرد و چشم و دهانش از تعجب و رقت باز شد لکن چیزی نگفت و نگاهش را از من برداشت .

تنها کسیکه میتوانست بر جراحتم مرهم بگذارد ، پیش رویم نشسته

بود لکن در خیال، پدر مرا میدیدم که با آن قیافه آرام و موقر، بالای میز نشسته و مواظب است که عبادا پسرش از آئین مردانگی رو بگرداند و شکایت کند. در دلم فریاد میکردم که ای مادر بفریادم برس، مگر نمی بینی در چه حالم!

خوشبختانه زنك تلفن بعدا در آمد، تصور کردم ایس است که پشیمان شده. غرورم گرفت و از جا تکان نخوردم. ناچار مادرم برخاست و بغرفه تلفن رفت، شنیدم که میگوید «حالش خوب است... تعجب میکنم... باید پرسم... خیلی متشکرم...»

برگشت و نشست و گفت مادلن از حال تومی پرسید، میگفت «چند روز است که از تو خبر ندارد.» پس چرا بمن نمیگفتی که بخانه مادلن نیروی؟

سرم زیر بود و فکر میکردم که چه جواب بگویم. گفت پیدا است که پریشانی و رنجی داری، چرا حرف نمیزنی، اگر بدانم که دیگر بمن اعتماد نمیکنی خیلی غصه میخورم... گفتم مرا ببخش، خیال میکردم که اگر واقعه را برایت بگویم، تصور شکایت کنی، حکایت این است که ایس مرا گذاشت و با میچل رفت...

آنچه را واقع شده بود با آب و تاب برایش شرح دادم و گفتم بگو مادر جان، حالا چکنم؟

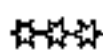
چشمش پر از اشک شد و گفت افسوس که خداوند، زیبایی و نیکی را کمتر نصیب یکی میکند، با امید آن وجودی که این هر دو نعمت را داشته باشد نباید عمر گرانمایه را ضایع و بی ثمر کرد. چه خوب شد که ایس تو را باین امید، پیش از این بدنبال خود نکشید و زود آزادت کرد. همه

کس میداند که مایه آسایش و خوشبختی در این دنیا رفیق خوب است نه صورت زیبا منتها اغلب گول میخورند و خیال میکنند که هر که خوب رو شد، مهربان و سازگار و وفادار هم هست، یعنی سیرت را در صورت می بینند و اشتباه میکنند، نمیدانند که زیر این گلپای دلفریب، چه بسا خارزهر آگین که پنهان است. هرگز ندیده‌ام جمال صورت، جای حسن سیرت را بگیرد و مایه خوشبختی باشد ولی چه بسیار خالق خوب و دل مهربان که جای خوشگلی و جمال را میگیرد.

گفتم آیا خیال میکنی که روزی مادلن بتواند در چشم من جای ایس را بگیرد؟ گفت یقین دارم که هم الان چشم دل تو مادلن از ایس خوشگلتر است و آنچه ما را بسعادت رهنمائی میکند، چشم دل است، نه چشم سر.

برخاستم و از دوق، مادر مرا بوسیدم و گفتم آیا درایت صورت تو تصویب میکنی که من مادلن را دوست داشته باشم؟ لبخند محزون زد و گفت از دل خودت پرس.

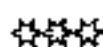
بمادلن تلفن کردم و گفتم فردا عصر بدیدن شما خواهم آمد.



با وجود اینکه تمام روز را مدام در خیال، نکات حسن و رعنائی و دلفریبی رایک بیک از وجود ایس بر میگرفتم و بمادلن میدادم و بندهای علاقه او را از خاطر بر میداشتم، باز دلم بزاری از من میخواست که کاغذی به میچل بنویسم و ایس را با بوسپارم.

نوشتم میچل، پسر عموی من، چون تو رامی شناسم و میدانم که علائق دل را بیچ می شمردی و عشق را بازیچه میدانی، یقین دارم از بزرگی گناهی

که بمن روا داشته و آتشی که بجانم زده ای خبر نداری . باین جهت نمی از گناهت را ندیده میگیرم . آن نیم دیگر را هم بتومی بخشم بشرط اینکه ایس عزیز مرا خوشبخت کنی . من نمی توانستم ، تو که میتوانی ایس را بارز و هایش برسان . حیف است که دل ایس در حسرت باشد و عکس پریشانی خود را در آن صورت زیبا بیندازد . اگر هم به ایس عشق نداری و البته نداری ، بخاطر جمال پرستی و هنر دوستی ، این دل و صورت را هم آهنگ کن . مگر نه يك گوهر گرانبها را در حلقه زیبا می نشانند ، مگر نه يك پرده نقاشی را در قاب پر زور می گذارند و قصر عالی را در باغ آراسته جامیده اند ؟ تو هم این جمال جان شکار ایس را در میان آرزوها و هوسهایش همچو ماه در میان ستارگان ، بنشان و ببین که وقتی دلش شاد و با صورتش هم آهنگ شد ، چه زیبا تر میشود . يك عمر سپاسگزار تو خواهم بود . ویلیام پسر عموی تو



برای اینکه جای ایس را خالی نینم ، دیگر بیاشگاه تیس نرفتم و هر روز عصر را با مادرن به موسیقی و بحث های هنری میگذراندم . خبر نامزدی ایس را با میچل بمادرن دادم و هیچ ابراز تأثیری نکردم ولی از اشاراتی که او در ضمن صحبت میکرد ، پیدا بود که از حال دل من آگاه است . مثلاً میگفت خوشگل در دنیا بسیار است ، غم هیچکدام را نباید خورد . یا میگفت اگر کسی همسر خود را بصورتیکه آرزو دارد انتخاب نکند ، دو نفر را بدبخت کرده ...

يك روز از مادرم صحبت بمیان آورد و پرسید او عصرها را چه میکند و با که میگذراند ؟ گفتم بکارهای خانه می پردازد و تنهاست .

رنگش سرخ شد و گفت اگر میدانستم، هرگز راضی نمیشدم که شما را هر روز از مادرتان بگیرم. چه عیب دارد که او هم با ما باشد؟ این صحبت را برای مادرم نقل کردم و از آن بیعد هفته‌ای دو روز مادلن بخانه مامی آمد و هفته‌ای دو روز ما به منزل او میرفتیم. آن روز که او می‌آمد، بیشتر به بحث هنری و صحبت می‌گذشت و من آنقدر که از مجلس مادلن و مادرم اندوخته کردم، از هیچ معلم و کتابی فایده نبردم: مثل اینکه از دو طرف بصحنه تاریک و پر معمای زندگی، نور افکنی بیندازند، هر گوشه تاریکی روشن و هر مشکلی حل میشود. مثل اینکه دو روح سحر، بیابان خشک و سوزان را با سحر کلام، بیابان جانفزایی تبدیل کنند، جهان در نظرم سراسر گلی‌بی‌خار بود، گناهان همه بخشوده و بدان همه خوب میشدند.

هر چه در اثر آن مجالس و آن صحبت‌های جانفزا، از زنجیرهای سوزان خود پرستی و نامهربانی آزاد میشدم و خاطر م صفا میگرفت، مرغ روح الیس را میدیدم که سفیدتر و زیباتر، در آسمان او ج‌می‌گیرد و خوش میخواند: می‌گوید گناه تجمل پرستی را بمن ببخشید، مگر نه شما هر که را زیباست دوست دارید؟ منم هر چه را زیباست دوست میدارم. می‌گوید محبوب شما جان دارد، پس از دل من بپرسید که از جان خود بهر چه زیباست میدهد و آنرا صاحب دل و جان و قابل عشق و رزی می‌سازد...

رفته رفته هر چه خوب و خواستنی بود مرا زیاد الیس می‌انداخت و سایه وجود او بی اختیار بر احوال و افکار من می‌افتاد: مادلن را بصورت او میدیدم و از ساز او صدای روح بخش الیس را می‌شنیدم. وقتی با مادلن و مادرم بصحبت می‌نشستیم، ناگهان صورت الیس همچو ماه تابان بر مجلس ما

هیتابید ومدتها مرا از آن مجلس فارغ وبخودمجنوب میکرد .

این حال وعیش ، سالی طول کشید وترس من همه از این بود که مبادا چشم بدروزگار بزممائیفتد . اگر هر روز ایس در نظرم پاکتر وقشنگتر میشد ، هر روز نیز به بلندی وصباحت روح مادلن آگاه تر میشدم زیرا مادرم هر دفعه بمناسبتی ، اخلاق ماکوتی مادلن را مانند کتابی که خوب نفهمیده باشم ، برایم ترجمه وتشریح میکرد .

باوجود این هرگز با مادلن از عشق وزناشوئی صحبتی بمیان نیاوردیم لکن هرنگاهی که بهم میکردیم باهر آهنگی که مینواختیم ، غزلی از عشق وپیمانی از دوستی و وفا بود . گوئی پنهان از ما ، دلها مان باهم بخلوت نشسته وبهم گفته بودند که خوشتر از این از دنیا عیش ونصیبی نمیخواهیم و این حال را برهم نمیزنیم . اما در این اتنادست روزگار برای پریشان کردن بساط عیش ما درازشد :

پدر مادلن که از همه چیز حتی از هر قدم و هر نفس خود میبایست فایده ای ببرد ، دختر خود را نیز فراموش نکرده بود . چندبار بمجلس ساز و آواز ما آمد و باروی ترش نشست و رفت . یقین داشتم که مرا بعلت نداری نمی پسندد وبخصوص از اینکه مادلن آن پرده چوپانرا از او خریده و بمن داده ، از من کینه ای بدل دارد . ولی من مثل رهگذری کسه ابر تیره را می بیند و ناچار براه خود ادامه میدهد ، بروی خود نمیآوردم تا آنکه روزی در منزل مادلن بودم ، پدرش با جوانی وارد شد و او را بمادلن بنام موریس معرفی کرد . گفت این جوان با این سن کم ، تحصیلات خود را در اقتصاد تمام کرده و در تجارت ، از ما که سالها تاجر به داریم پیش است .

از نگاه تحقیری که پس از این تعریف بمن کرد ، پیدا بود که بمادلن

میگوید مقایسه کن و ببین، آیا این که من جسته‌ام بهتر است یا آنکه توان انتخاب کرده‌ای!

دلم فروریخت زیرا گذشته از فضائلی که برای موریس شمرده‌شد، او از من بلندتر و قوی‌تر بود. پس از آنکه پدر مادرن چندی از کارهای درخشان موریس در رشته تجارت گفت و جوانرا وادار بخود نمایها کرد، بعکس دفعات پیش که بموسیقی هیلی نشان میداد، از مادرن خواست که پیانو بزند.

من از شکستی که بخیال خود از موریس خورده بودم، چنان بیدماغ و ملول بودم که شوق خواندن نداشتم و میدانستم که اگر در آن حال بخوانم، دچار شکست دیگری خواهم شد. در این فکر و تردید بودم که موریس برخاست و پشت سر مادرن ایستاد و بنای خواندنرا گذاشت. صدایش از مال من قوی‌تر و بزم‌تر بود و مرا بکلی مغلوب کرد. در آن حال زار، از هر جمله موسیقی که از دهان موریس بیرون می‌آمد ملامتی می‌شنیدم: میگفت چرا اینهمه منتظر شدی و از مادرن خواستگاری نکردی، اینهمه تاامل برای چه بود؟ آیا انتظار داشتی که مادرن بخوشگلی ایس بشود یا روزی دوباره ایس شیفته و پشیمان برگردد و بیایت ییفتد یا آنکه صبر کردی تا من بیایم و مادرن را از تو بگیرم؟ حالا دیگر با رقیبی مثل من بجز زبونی و سرافکنندگی چه چاره‌داری!

افسوس که مادرم دوسه دفعه بود، بیپانه کار زیاد، بخانه مادرن نمی‌آمد و گرنه من آنروز آنقدر در مانده و بیچاره نمیشدم.

پس از موریس، هر چه بمن اصرار کردند بخواندم زیرا میدانستم که صدایم ضعیف و لرزان خواهد بود.

روح خسته خود را بخانه باز آوردم و آنچه را از مورس دیده و شنیده بودم ، بمادرم گفتم . البته بمغلوبیت خود اقرار نکردم ولی او پس از مختصر سؤال و جوابی فهمید در چه حالم . گفت از اینکه دیگری مادلن را ببرد چه نگرانی داری ، تو که صورت و اندام او را نمی پسندی . گفتم همینطور است .

لکن در دلم غوغا برخاست که نفهمیده حرف میزنی ، اینطور نیست...



این غوغا را برختخواب بردم که بخوابانم اما آنچه در رختخواب نیافتم خواب بود . پس از چندی کشمکش عقل و دل ، ناگهان جمال مادلن در آسمان خاطر م همچو ماه تابان نمایان شد ، صورتش از زیور هوش و ذوق و آرامش و وقار و نیکی ، چنان آرایش گرفته بود که از خوبان همه خوشگلتر مینمود . گفتم تو از ایس بهتری ، تو سراپا روحی ، روح تورا در کارگاه آفرینش از هر صورتی زیباتر ساخته اند ، افسوس که چشم باطن من کور بود و اینهمه خوبی را نمیدید .

آری ندیدم تا رقیبی آمد و همچون ابر تاریکی ماه مرا در ربود . ای دریغ ، چرا پیش از این نمیدانستم که مادلن را دوست دارم ؛ مگر آن روز که با او بموزه ... رفته و در مقابل آن قفس کارچین بتماشا و تحسین ایستاده بودم ، مادلن نگفت که در این قفس ، چیزی قشنگتر از ظاهر آن هست که بچشم نمیآید و آن روح حساس و زیبای صنعتگر چینی است ؟ مگر نه در آن لحظه که این نکته را از مادلن شنیدم ، روح او در قفس وجودش ، جلوه گر شد و دیدم که از هر وجود زیبائی زیباتر است ؟ پس چرا دستش را نبوسیدم و تمنای همسری نکردم ؟

از این خبط و گناه بجان آدم و بتصور اینکه شاید هنوز فرصت از دست نرفته باشد، در خیال با مورس در افتادم و گفتم: اگر تو از من بلندتری من از تو خوشگترم، اگر صدای تو قویتر است، آواز من ملیح تر و دلربا تر است؛ چرا آن همه از کاردانی و لیاقت خود بالیدی و گزاف گفستی، مگر نمیدانی که مادلن از خود نمایی بزار است؟ چه بیپوشی که وقتی آن قالیچه ایرانی را زیر و رو میکردی، بعوض آنکه از آن همه نقش و نگار مرموز که از افکار پخته و عمیق ایران کهن حکایت میکرد، چیزی بگوئی که دلنشین و تازه باشد، از قیمت قالی ایرانی در لندن و پاریس و نیویورک، اظهار اطلاع کردی و ندیدی که مادلن يك لحظه چشمها را بزمن دوخت و هیچ نگفت.

در جدال با مورس خوابم برد و در خواب دیدم که مادلن طرف مرا گرفته و میگوید: «یادم نمیرود آن روز که در کارگاه آن نقاش با هم بتماشای پرده‌ها مشغول بودیم و نقادی و تمسین میکردیم، تو آهسته بامن گفستی: «چرا در پای هر پرده قیمت آنرا نوشته‌اند؟ مگر نمیدانند که هنراگر قیمت در بیاید مثل دختر زیبا که برای خود قیمتی بخواند، یکباره از آسمان بزمن می‌افتد؟» من از این نازک بینی تولدت بردم و لبخند زدم، همان لبخندی که بگونه‌های من چال می‌اندازد و تو خیلی دوست داری.. آری پدرم مورس را میپسندد که پول پیدا کن است اما من تو را میخواهم که از پول و منفعت بی‌خبری. تو را میخواهم که آن روز در موزه.. پس از آنکه شرح آن پرده دور نما را دادم، گفستی: «از تعریف تو روح من پروبال میگیرد و پرواز میکند، می‌رود لای آن شاخ و برگها با مرغ روح نقاش هم‌آواز میشود و بحال دلش میرسد و میفهمد چه عشق و آرزوی داشته.» باز من لبخند زدم و تو بگونه هایم نگاه کردی.. کی مورس میتواند مثل تو از من لبخند بگیرد، کجا میتواند

معنی لبخند مرا بفهمد و از فرود رفتگی گونه‌هایم ذوق کند :

.....

گفتم ای فرشته نیکی، ای مادلن زیبای من، اگر باین زبان، دل از دست رفته مرا باز نیاورده و بدمدم نرسیده بودی، از همان شکست اول که از رقیب خوردم، مغلوب و فراری شده بودم. اما حالا که جرعت و جسارت دادی، فردا بخواستگاری می‌آیم و از دشمنی پندرت یا موریس نمی‌ترسم...»

فردا صبح از این رؤیای بهشتی، شاد و خرم برخاستم و خودم را آراستم و میرفتم که مزده این تصمیم را بماندم بدهم. خواستم در را باز کنم، نگاهم بآئینه بزرگی که از درون اتاق، سرپای در را می‌پوشانید، افتاد و خودم را تماشا کردم. وه که از آن همه حسن و زیبایی چه بیزار شدم زیرا در خیال، مادلن را در کنار خود دیدم و وحشت کردم که چرا من این همه از او بهترم!

ناگهان متوجه شدم که آنچه مرا هر روز از راه سعادت باز میداشته همین آینه بوده، فهمیدم که هر صبح و شام که خودم را در آن میدیدم، شیطانی بصورت آدمی بدلم میگفت «که مگر و جاهت بی نظیر خودت را نمی‌بینی! آیا حیف نیست که این جمال عشق آفرین را در پای کمتر از خودت فدا کنی! زنها این حسن و رعنائی را جز بکسی که در زیبایی و دلفریبی قرین تو باشد، تسلیم نکن...»

دریغ که زیبایی در راه خوشبختی ما چه غول راهزنی است!

فرباد کردم که ای آئینه خود نما، بیش از این از تو فریب نمی‌خورم و

دردام تو نمیمانم ، میروم و بعد از این از خود زیباتری را در روح مادلن تماشا میکنم .

در را بشتاب باز کردم و بهم زدم و از دست آئینه بمادم پناه بردم .
گفتم مادر جان ، آرزوی تو را بر آورده و تصمیم گرفته‌ام که از مادلن خواستگاری کنم .

منتظر بودم که شادی کند و صورتم را پیوسد و تبریک بگوید . مدتی فکر کرد و گفت بگو بدانم چه خیالها کردی تا باین تصمیم رسیدی ؟
آنچه را از خیالم گذشته و در خواب بخاطرم آمده بود حتی گفتگویی را که با آئینه داشتم ، برایش حکایت کردم . گفت این تصمیم را نمیپسندم چون تو را بسعادت نمیرساند .

متحیر شدم و در صورتش خیره ماندم . گفت برای این نمیپسندم که تو در حال طبیعی نیستی و در آتش رقابت میسوزی . مادلن را برای دوستی و همراهی نمیخواهی ، میخواهی او را از چنگ رقیب ربوده باشی . بای در سفر زندگی ، بزرگترین احتیاج ما بدوست و همراه است ، رفیق این راه باید مهربان و سازگار و نیک و همخو باشد ، این صفات همه در مادلن هست اما دل جوان تو هنوز باین حقیقت نرسیده و این احتیاج را درک نکرده ، این خواهش و سوز تو از رقابت است و التهاب رقابت ، زود از غلبه و پیروزی فرو می‌نشیند . حالایی اگر حس دیگری غیر از رقابت ، تو را باین تصمیم رسانده ، حرفی ندارم زیرا خوب تر از مادلن دختری نمی‌شناسم ، و گرنه سزاوار نیست این وجود فرشته‌خورا فدای هوس و رقابت کنی .

خاطرم از این نصیحت شورید و برای اینکه سخن را کوتاه کنم گفتم وجود دوری ، خواهش و عشق نبوده ابرای درمن ایجاد نکرده ، بلکه در اثر

این رقابت ، پرده‌ای که در خاطر من بر نقش آرزو کشیده بود دریده و جمال
مادان پیش چشمم هویدا شده .

برخاستم و صورتش را بوسیدم و خواستم که بقصد دانشکده بروم ،
گفت امروز صبح يك کاغذ باسم تو در جعبه نامه‌ها بود ، برداشتم و روی میز
دالان گذاشتم .

یقین کردم که مادان از من دلجویی کرده . گلویم از شوق گرفت اما
نامه را برداشتم و دیدم خط او نیست ! خواستم بیندازم و بروم ، خط گفت مرا
میشناسی ..

پاکت را بعجله باز کردم و نظری بسراپای نامه انداختم ، خط و امضای
الیس بود . گویی ناگهان بهشت وجود مادان را برویم بستند یا ... در لب
پرتگاهی از افتادن نگاهم داشتند . مثل اینکه سیم برقی بدست گرفته باشم ،
از تماس با کاغذ الیس می لرزیدم . نوشته بود :

ویلیام عزیزم از اول میدانستم و در این یکسال که از تو دورم بهتر
فهمیدم که دوست من تویی . کاغذی را که بمیچل نوشته بودی بمن داد اما
میدانی چه وقت ؟ پس از هفت ماه یعنی وقتی که از من سیر شده بود و میخواست
مرا از سر خود باز کند .

چه شبها و روزها که آن نامه را خوانده و در احوال مختلف ، گاهی
از خوبی تو گریسته و گاهی بساده لوحیت خندیده و گاهی از دست تو فریاد
کرده ام که چرا ، چرا این همه ضعف و نقص را در وجود خودت معالجه نمیکنی ،
چرا آنکه من میخواهم نمیشوی ؛ مگر مرا دوست نداری و عاشق من
نیستی ! به نیروی عشق میتوان یابانها را جنگل و خرابه‌ها را آباد کرد ،
میشود کوهی را از میان برداشت ، آیا نمیشود روح آسمان گرد را بزمین

آورد و با حقیقت آشنا کرد؛ چکنم که چون تورا خیالباف و بی اراده دیدم،
هلم را از تو کندم و با میچل رفتم .

او بعکس تو همان است که من میخواهم ، فکر و ذکرش همه جدیت-
است و عمل . چنانکه میدانی از حال دست بچندین رشته کارزده و در همه
موفق شده ، یقین دارم که بزودی از پدرش هم ثروتمند تر خواهد شد . اما
افسوس که عشته بازی بلد نیست و کار دلرا هم جزو کارهای مادی می شمارد .
میگویی از آدم مادی نباید تقاضای معنویت کرد ، اشتباه میکنی ، پدر و مادر
من هر دو مادی بودند و یکدیگر را بحد عشق دوست میداشتند . اما من
بخت ندارم ... میچل مرا هم متاع پیر و حی تصور نموده و خیال کرده
بود که میتواند از من استفاده مادی بکند یعنی مثل انار بمکد و دور
بیندازد .

چندین ماه با من بازی کرد تا عاقبت فهمید که من خودم را جز
بعشق نمی فروشم منتها عشقی که بزرگ و زیور و جمل آراسته باشد . وقتی دانست
که من جز باز دواج تن نمیدهم ، کاغذ تو را بمن داد و از تو تعریف فراوانی کرد .
مقصودش را فهمیدم و از هم جدا شدیم .

در آن حال ، یگانه دواي درد خود را در این میدیدم که بیایم و بیای
تویفتم اما یکی دوروز با این خیال مبارزه کردم و در آخر بر خود مسلط
شدم زیرا اگر تو مرا آنطور مغلوب دیده بودی بهیچم نمیگرفتی و اگر هم
از عشقت کم نمیشد ، یقیناً از احترامی که باستحکام اخلاقی من میگذاری ،
هیکاست .

ولی اینک پس از چندین ماه که خود را از رنج غصه و مغلوبیت خلاص
کرده و مثل سابق سر بلند و خود رأی و آزاد شده ام ، میتوانم تورا بینم و

شاید آن گذشته پر از عشق و محبت را از سر بگیرم ... آیا میشود که تو هم خودت را اصلاح کنی ؟

من تا پانزده روز دیگر مراجعت میکنم و روز ... و ساعت ... بهمان باشگاه تنیس خواهم آمد ، تو هم بیا . دوست تو ایس

از خواندن این نامه در خاطر م طوفانی بیا شد : امواج فکر بر روی هم می غلتید و میفرید و هنوز یکی نرسیده بودم که دیگری جای او را میگرفت .

در آن آشوب و هنگامه ، آنچه با هر فکری میرفت و میآمد ، نصیحت مادرم بود که گفت مبدا تصمیم تو بخواستگاری از مادلن ، زائیده رقابت با موریس باشد !

این فکر آنقدر پیش چشم ایستاد و سماجت کرد تا رفته رفته آمد در دام نشست و باورم شد . يك صدای پنهان بگوשמ میگفت که ایس شیفته و دلپاخته تست و گرنه بهانه نمیآورد و از میچل دست نمیکشید ، حیف است کسی را که ایس ماهر و بخواهد ، خود را در آتش رقابت با موریس بسوزاند و عمری را از این اشتباه تباه کند .

باز آن صدا میخواست حرفهای دیگری بزند و مادلن را مقصر کند و از او بد بگوید اما من مغلطه کردم و گوش ندادم .

آنروز زودتر بخانه آمدم و از مادرم درخواست کردم که پیش از شام با من بصحبت بنشیند پذیرفت و بسفره خانه آمد .

رنگش پریده و قیافه اش خسته بود ؛ از حالش پرسیدم ، گفت

بد نیستم .

فهمیدم که در این يك شب و روز برای باز کردن گره از کار من خیلی فکر کرده ورنج برده . کاغذ الیس را بدستش دادم ، خواند و پسم داد . پرسیدم اگر تو بجای من بودی بین الیس و مادلن کدام را انتخاب میکردی؟ گفت اگر بجای تو بودم صبر میکردم تا از تجربه و طبیعت دستور بگیرم و عجله نمیکردم . گفتم تو کداميك را می پسندی؟ گفت مادلن برای محبت و آسایش خلق شده و الیس برای هوسرانی و شور انگیزی؛ پس از يك عمر تجربه من آسایش را بیش از شور و شور دوست میدارم .

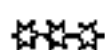
گفتم هیبایستی بعوض الیس ، مادلن برایم کفخذ نوشته بود ، مگر ندید که از حضور موریس چه عذابی کشیدم ، پس چرا لااقل با تلفن از من دلجویی نکرد و این بار را از خاطرم بر نداشت . اما حق با اوست ، چرا در این مدت درازا و خواستگاری نکردم؛ آری خیال میکردم آن نگاههای مهر پرور آن آهنگهای عشق آفرین که دلها ما را آب میکرد و بیچشمهامان اشك میآورد، در میان ما بهترین ترجمان احساسات و رساننده پیام عهد و وفاست . معلوم شد اشتباه میکردم .

لبخند محزونی زد و گفت این لحن طبیعی تونیست ، اگر الیس این کاغذ را نوشته بود تو باین زبان از مادلن حرف نمیزدی .

شرمنده و ساکت شدم و چندی هر دو خاموش بودیم . پرسیدم چه فکر میکنی؟ گفت افسوس که مادلن را نمی شناسی و بوسعت روح او پی نبرده ای، دریائی است پهناور . اما خوب تشبیه نکردم چونکه دریا از طوفان پریشان میشود؛ مادلن کوه آتش فشانی است که از بیرون سرد و آرام بنظر میآید لکن در دل میجوشد و میخروشد . اگر با او بهر زبان عهد بسته باشی؛ با کوه پا برجا بسته ای؛ اگر تو بشکنی او نخواهد شکست .

در نهادم فغان برخاست که ای کاش این خوی ایس بود ...
مادرم دید که در حه شکنجه‌ای هستم ، گفت در این فکر گره خوردم ،
دل‌م بیشتر بحال تو میسوزد چرا که آن دو نفر هر يك چاره و پناهی دارند :
ایس زود از غصه فرار میکند و وسیله خوشی خود را طور دیگری فراهم
میاورد ، مادلن مثل کوه سنگین ، بار هر حادثه و رنجیرایی شکایت متحمل
میشود اما تو در این میان ، کشتی بی‌سکانی هستی که در گرداب افتاده
باشی . گفتم چرا تو ناخدای این کشتی نباشی !

لبخند تلخی زد و سری بحسرت تکان داد و هیچ نگفت یعنی اگر
پس از اینهمه گفت و شنود ، هنوز عقیده و دستور مرا نفهمیده ای ، دلیل
بر این است که سعادت پند شنیدن نداری ، از گفتن من چه حاصل ...
گفتم مادر جان ، چکنم که ایس و مادلن در خیالم از هم جدا
نمی‌شوند ، گفت صبر کن تا روزگار در میان بیفتد و آنها را از هم
سوا کند .



هر روز که بیدار ایس نزدیکتر میشد ، خود را از بند مادلن
آزادتر میکردم و با خود میگفتم دختری بزیبائی ایس ، از چنک رقیبی
هم‌چو میچل با آنهمه دارائی و چرب‌زبانی و زرنگی فرار کرده و خود را
بدامان تو انداخته ، دیگر از رقابت موریس و از دست رفتن مادلن
چه غمی داری !

يك کلمه با مادلن از موریس نگفتم و خوش‌روتر از همیشه با او
رفتار میکردم زیرا خاطر ام از خیال ایس شاد و سرشار بود . لکن مادرم
بنظر خسته می‌آمد و شبها بلافاصله بعد از شام باتاق خودش میرفت . بتصور

اینکه از گرفتاری من در عذاب باشد، حقیقت حال مرا برایش می‌گفتم و حتی بیش از واقع، خود را خوش و بشاش نشان میدادم ولی چه فایده که او هر روز خسته‌تر و فرسوده‌تر میشد.

بدبختانه من چنان بفکر آینده و در پی کامیابی بودم که کسالت مادر بنظرم آسان و زود گذر می‌آمد و مخصوصاً آن چند روز آخر را که میان من و الیس فاصله بود، مثل مسافری که در هر قدم بمحسوب نزدیکتر میشود بشور و مستی و بی‌قیدی می‌گذراندم و باموریس که اغلب در منزل مادر، بمجلس ساز و آواز حاضر میشد، همچو شخص کامیاب که با دیگران بجوانمردی و بخشندگی رفتار میکند، مهربانی فراوان میکردم. يك شب که بنا بود مادر مادری بخانه ما بیاید ولی دیر کرده و مادر من نگران شده بود، خندیدم و گفتم لابد سرش باموریس گرم است.

در صورت مادر دیدم که از این خشونت و بی‌ادبی من خوش نیامد، برخاست و تلفن را بمنزل مادر وصل کرد و همینکه نام او را برد و جوابی شنید، درجا خشک شد. گفتم بگوچه شده؛ آهی کشید و گفت پدر مادر من سگته کرده.

سرمهان بزیر افتاد و پس از لحظه‌ای که هر دو ساکت بودیم، هر يك باتفاق خود رفتیم. از تصور غم و درد مادر زار و نالان شدم اما خاطر من از این تسلی آرام گرفت که اگر پدر خود را از دست داده، در عوض مکننت فراوانی بارت خواهد برد و با وجود خواستگاری مثل موریس، اندوه مرگ پدر را زود فراموش خواهد کرد و بعیش و خوشی خواهد پرداخت.

ضمناً از این استدلال نتیجه گرفتم که مادر من بی‌نیاز است و از خدا میخواهد که دست از سرش بردارم. منم خود مرا یکباره تسلیم

الیس کردم و آسوده شدم.

فردا با مادرم بخانهٔ توماس رفتیم و در تشییع جنازه او شرکت کردیم. موریس همه جا بود و مثل اینکه عضو خانواده باشد، خوش خدمتی میکرد. قیافهٔ مادلن مثل همیشه ساکت و موقر بود و اگر کسی از واقعه خبر نداشت آثار حزنی در او نمیدید.

این سردی را دلیل بر بی‌محبوبی و تقصیر دیگری بر او گرفتم و با مادرم گفتم. اشکش را پاک کرد و گفت روح نجیب، رنج و غصهٔ خود را بدیگران نشان نمیدهد اما من میدانم که وقتی همه خوابند و جز خدا کسی نالهٔ ما را نمی‌شنود وسیل اشک داغدیدگانرا نمی‌بینند، آن بیچاره از فراق عزیز خود چه سوزها دارد و چه زاری‌ها میکند...

دانستم این شرحی است که مادرم از ماجرای دل خود میدهد، فهمیدم چه شبها که از فراق پدرم گریسته و نالیده و من در خواب بوده‌ام! سراپای وجودم غرق گناه شد! کن نمیدانم چرا دست و پایش را نبوسیدم و بختایش نخواستم! چرا فرزند، گناه خود را با مادر اینقدر آسان می‌گیرد! برای این است که یک روز، آن روزی که بهشت وجود مادر را برایش بستند، از درد پشیمانی خون بیارد.

بعلاوه در آن موقع، الیس برای من جای مادلن و مادر و همه نعمتهای دیگر را گرفته بود، مست کامیابی بودم و جز بخوشبختی خودم بچیزی توجه نداشتم.



خوب و بد، عاقبت هر روزی فرا میرسد. روز معهود رسید و با خاطری خرم و سری پر غرور پیاشگاه تنیس رفتم. الیس در اتوموبیل

خود منتظر من نشسته و نخواستہ بود کہ تنهاوی من وارد شدہ باشد .
 تا مرا دید پائین آمد و بانگاہی چنان مہربان ، عذر تقصیر خواست کہ ہرچہ
 کردہ بود بخشیدم .

ہمینکہ دست بدست یکدیگر وارد باشگاہ شدیم ، صدای شادی
 و تحسین از ہر طرف بلند شد . میگفتند چہ جفت زیبائی ! گلہای باد بردہ ما
 بچمن برگشتند ...

باہمہ میگفتیم و میخندیدیم جز با خودمان ، گوئی از صحبت ہمدیگر
 میترسیم و نمیخواہیم باہم تنها باشیم . مشغول بازی شدیم و یک نفس ،
 دو ساعت بازی کردیم . گاہی بنا بعبادت ، بزیر آن درخت کہ جای نشستن
 و صحبت کرد نماز بود ، نگاہی میانداختیم اما ہیچکدام جرأت نداشتیم
 کہ پیش نہادنشستن کنیم . وقتمان ببازی گذشت و یک کلامہ از مہر و بیمہری
 و از گذشتہ نگفتہ بودیم . در آن لحظہ آخر کہ ایس اتوموبیل خود را
 بحرکت میآورد ، گفت فردا صحبت خواہیم کرد ..

آنشب نوبہ مادرن بود و بخانہ ما آمد اما حال مادرم چنان بد شد
 کہ باتاق خودش رفت و من و مادرن تنها شدیم . گزت آیا میدانید چہ را
 مادرتان ہر روز ضعیف تر و خستہ تر میشود ؟ گفتم برای اینکہ نمیخواهد
 خودش را بطیب نشان بدہد .

نگاہش بزمین دوختہ شد و چیزی نگفت . پرسیدم آیا شما بیش
 از این از کسالت مادرم اطلاعی دارید ؟ مکشی کرد و با صدائی کہ در گلویش
 شکست ، گفت بد بختانہ می بینم کہ این زن بہشتی ہر روز فرسودہ تر میشود ،
 شما باید جستجو کنید و علت آنرا بفہمید ، شاید من اجازہ نداشتہ باشم ...
 خواستم سؤال دیگری کنم ، برخاست و خدا حافظی کرد و رفت .

بدر اتاق مادرم رفتم و کوبیدم ، جوابی نیامد . بتصور اینکه خوابیده ، آسوده‌اش گذاشتم و باتاق خودم رفتم .

آشوبی که از ملاقات بی‌حاصل با ایس داشتم ، مثل طوفانیکه بر خرمن کاه بوزد ، افکار مرا پراکنده میکرد و می‌برد و نمیگذاشت چند لحظه در فکری تامل کنم و بدانم چرا مادرم هر روز خسته‌تر و فرسوده‌تر میشود ، یا چرا مادران که علت آنرا میدانست بمن نگفت و برخاست و رفت ؟

چنان آشفته بودم که نمی‌توانستم غور کنم و بفهمم که چرا ایس خود را در آغوشم نینداخت و نگفت « بعد از این من مال توام » مگر از میچل سر نخورده و از او نبریده بود !

در آن گرداب خیال ، تنها ندایی که بدادم میرسید ، وعده ایس بود که گفت فردا صحبت خواهیم کرد . فردا ایس آمد و بازی پرداختیم لکن حواسش پرت بود و بد بازی میکرد . ربع ساعتی نگذشته بود که گفت برویم کنار استخر بنشینیم و صحبت کنیم . نشستیم و پس از آنکه مدتی ساکت بودیم ، گفت چرا حرف نمیزنی ، چرا در اینمدت تغییر نکرده‌ای ! من خیال میکردم پس از یک سال ونیم ، مرد شده و صفات مردانگی پیدا کرده‌ای ، حالا می بینم که باز همان بچه محبوب و بی‌زبانی که بودی !

مثل شاگرد درس حاضر نکرده در مقابل معلم ، حیران ماندم که چه جواب بگویم . سرش را زیر انداخت و گفت « انتظار داشتم یک پرده دلفریب از آینده ، آنطور که من دوست دارم ، حاضر کرده باشی و تا مرا می بینی بر خیم بکشی ؛ تصور میکردم در آتش هجران پخته شده‌ای و بخلاف سابق میدانی که این دل هوسناک مرا با چه بندهائی میشود نگاهداشت .

اما بدبختانه می بینم که باز مثل سابق خیال میکنی این خوشگلی تو جای همه چیز را میگردد! گویا باورت شده که فقط عشق بخوشگلی تو مرا از میچل گرفته و پیش تو باز آورده! ..»

اگر سیب سرخی را که با امید نرمی و عطر و شیرینی، پوسته میکند و بدهان میگذارد، ناگهان مثل سنگ، سخت بشود و دندان شما را بشکند، چه اندازه تعجب میکنید؟ یا اگر با میوه مهر و محبت و خوشگذرانی، بیخانه دوست عزیز میمانی بروید، اما وقتی نشستید، بجای روی گشاده و مهربان میزبان و بعوض خوراکیها و نوشابه های گوارا، اسباب شکنجه بیاورند، چه اضطراب و وحشتی بشما دست میدهد؟ من از شنیدن عتاب و سرزنش ایس، همان حال را پیدا کردم، دلم می لرزید و زبانم بند آمده بود

ایس خندید و گفت گمان میکنم بعوض حرف حسابی، برایم چندین غزل جانسوز ساخته ای و میخواهی بخوانی! گفتم حقیقت این است که از رفتن تو چنان غم و سوزی داشتم که اگر میتوانستم بزبان بیاورم، از بهترین شعرها میشد؛ و اما پس از تویک دقیقه هم بفکر پول و مادیات نیفتادم چرا که بی تو من احتیاجی به ثروت و تجمل نداشتم. گفت «چه خوب شد که حقیقت را گفتم، گرچه اگر هم نگفته بودی من درباره تو بجز این فکری نمیکردم و اگر وقتی غیر از این، تصویری از خاطرم گذشته، خواب و خیال و آرزو بوده چنانکه در این روزهای آخر که تصمیم گرفته بودم میچل را ترك کنم، خواب دیدم که تو در خانه مجللی زندگی میکنی، مرا با آغوش باز پذیرفتی و بدون اینکه چیزی بگوئی بدفتر کارت بریدی، صندوق آهنی بزرگ را که که در دیوار پنهان بود باز کردی و گفتم «اینها همه سهام است، اینها همه جواهر است، اینها همه طلا و اسکناس است، این دارائی

هنگفت را به نیروی عشق تو پیدا کرده‌ام و همه را باختیار تو میگذارم...»
لحظة بعد دیدم که من و تو در کلیسا در مقابل کشیش ایستاده و زن
و شوهر شده‌ایم.

باز او می‌گفت اما من نمی‌شنیدم و در خیال می‌دیدم که فرشته‌ای از آسمان
بخطاظر من فرود آمده ولی بعوض اینکه مرا روی بالهای خود بگیرد و
با آسمان ببرد، پره‌های خود را فرو میریزد و از من می‌خواهد که آن وجود
نازنین را بزنجیرهای طلا و سنگهای قیمتی ببندم و سنگین کنم!.. از این
شگفتی در حیرت بودم.

الیس گفت چه فکر میکنی و چرا حیرانی؟ گفتم افسوس می‌خورم که
تو چرا میچل را با آن همه ثروت و فعالیت، از دست دادی.

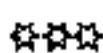
افسوس دیگری هم می‌خوردم که باو نگفتم و آن این بود که چرا
بشوق الیس در این چند روزه، هزار بیوفائی و بی‌محبتی بمادلن و
بمادرم کردم.

گفتم اگر مثل تو شاعری نکرده و بخورده گریه‌های باطل و بچگیهای
دل‌تسلیم نشده بودم، میچل از دستم نمی‌رفت: نمیدانم چرا بخلاف عقل و منطق
که همیشه راهنمای من است، بلهوسی و چشم‌چرانی را بر او ایراد گرفتم
و يك زن دگانی پر عیش و نشاط و يك آینده درخشانی را ابلهانه ترك گفتم.
دستم را گرفت و با دست دیگر دانه‌های اشکش را از گونه‌ها بر
میچید. فهمیدم که مرادوست دارد اما از عهده طبیعت تعجب خواه و سرکش
خود بر نمی‌آید. برقت آمدم و گفتم اگر من کاری کنم که میچل بیاید و
بیایت بیفتد و خواستگاری کند، آیا از من راضی خواهی شد؟

می‌خواستم بچبران آن همه بیوفائی که در خاطر من نسبت بمادلن روا

داشته و بعقوبت آن همه سرپیچی که از دستور و میل مادرم کرده بودم ، ایس را از دل خود برکنم و بدیگری بسپارم .

گفت اقرار میکنم که میچل یادگیری، هر که جسم مرا ببرد، روح مرا نخواهد برد و این روح تا بد در بند عشق تو خواهد بود. تو خوبی، تو لایق دوست داشتن و عشق ورزیدن و پرستیدنی، حیف است روح لطیف و شاعرانه تو از وجود پر خار و نیش همچومنی مدام آزرده باشد .



همانروز از میچل وقت گرفتم و بدیدنش رفتم، گفتم آمده ام از ایس با تو حرف بزنم . گفت یقین دارم که در مورد او مرا نسبت بخودت تقصیر کار میدانی و آمده ای ملامت کنی . بچه های ساده لوح همه مثل تو فکر میکنند، غافل از اینکه زن ، مثل پروانه بر هر گلی که دلش خواست می نشیند ، دیوانه آن کسی است که پروانه دل می بندد و میخواهد او را بمیل و اراده خود وا دارد . اما خیالت آسوده باشد که من ایس را ترك کرده ام و بتوقول میدهم که دیگر گردا و نگر دم .

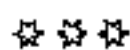
گفتم آمده ام از تو خواهش کنم که پیوند بریده را دوباره با او ببندی . خندید و بتصور اینکه شوخی میکنم چشمکی زد . ناچار ماجرا را آنطور که بین من و ایس رفته بود برایش حکایت کردم . گفت من امروز بیش از این وقت صحبت ندارم ، فردا شب در منزل فلان ، جشنی است بسیار تماشایی ، میتوانم بکنفر دیگر را هم با خودم ببرم ، فردا ساعت هشت بیا باهم بآن جشن برویم تا در آنجا سرفرصت بتوثابت کنم که چرا نمی توانم خواهش پسر عموی عزیز مرا بپذیرم .

آنشب مدتی بفکر فداکاران ژاپونی بودم که باشوق و شغف برای

حفظ وطن، خود را بدهان مرگ میاندازند. میخواستم بدانم از ذوق فداکاری و سوز هجران و وحشت نیستی، چه معجون بی مذاقشان میآید. خیال میکردم که شاید چیزی شبیه شربت تلخ و شیرینی باشد که روزگار بکام من ریخته: میدانستم که الیس را به میچل بازپس دادن، از جان سپردن آسانتر نخواهد بود ولی تصور خرسندی و بهبودی مادرم، این جان بازیرا آسان و شیرین میکرد. یقین داشتم که اگر مادرم بداند که از الیس بریده‌ام و خیال دارم که از مادرن خواستگاری کنم، قوای رفته‌اش بجا خواهد آمد و بازگوه هایش بر نك گل خواهد شد.

ناگهان از تصور اینکه مادرن رقیب را بر من ترجیح داده و کار از کار گذشته باشد، آخرین تخته نجات از دستم رفت و در دریای حیرت و اندوه غرق شدم.

فردا مادرم کسل بود و سر میز صبحانه حاضر نشد، عصری چنان رنجور بود که تا از خیاطخانه برگشت باتاق خودش رفت و در را بروی من بست. همینقدر توانستم اجازه بگیرم که شب را با میچل بچشم بروم و اخیاناً دیر بیایم.



در ساعت موعود با میچل بمهمانی رفتیم، ضیافت عجیبی بود: از در باغ وارد شدیم و تعجب کردیم که چرا همه جا تاریک است. همینکه چند قدم رفتیم و بخوابانی پیچیدیم، يك گئوتین (یعنی آلت معروف فرانسوی برای سر بریدن) دیدیم که سرخون آلودی پایش افتاده و قطرات خون بهر طرف پریده. چراغ کم نور آبی رنگی این منظره را نفرت انگیزتر میکرد. در بیچ خیابان دیگر، ناگهان غولی نمایان شد که بادستهای دراز و

انگشتانی به بلندی دوازده انگشت معمولی، جازوئی بدست گرفته بود و بلباس
همانها میکشید. زنها جیغ میزدند و قدمها را تند میکردند. صورتش
بدرازی صورت اسب بود و از پرتو چراغ آبی کم نوری، رنگ مرده گرفته بود.
نمیدانم چرا از آن منظره مو بر بدنم راست شد.

تزدیک در عمارت، چیزی بدوش و سرمان خورد، نگاه کردیم و
دیدیم مار بزرگی از درختی آویزان است و دهان باز میکند که مارا بگیرد.
می اختیار خود را بدهلیز انداختیم. نیمه تارک بود و همینکه دوسه قدم
پیش رفتیم، در مقابل خود، تابوتی دیدیم که مرده ای در آن خوابیده.

مثل اینکه صدها مردوزن و بیچاره در آن خانه شکنجه میکنند،
فریادهای چنان جان خراش و هول انگیز بلند بود که خون در بدن از
جربان میایستاد.

از پله ها بالا رفتیم، نرده پلکان را تار گرفته بود و عنکبوت های ریز و درشت
در آن تارها بجولان بودند.

وارد دهلیز طبقه بالاشدیم، طفل لخت شیرخوار را بقفاروی تخته ای
خوابانده بودند که چندین ردیف سیخ تیز از آن بیرون آمده و بدن طفل
فرورفته بود.

داخل اتاق بزرگ نیمه تاریکی شدیم، عده زیادی میزهای کوچک که
هر یک برای پذیرائی چهار نفر بود، درهم و بی ترتیب، قرار داده و روی هر
کدام یک چراغ بادی پامین کشیده گذاشته بودند. شیشه پنجره ها اغلب
شکسته و با کاغذهای کهنه و دودزده، برنگهای مختلف، وصله شده بود. مار
و سوسمار و عقرب ورتیل و حشرات دیگر، روی سقف و دیوارها در گردش
بودند.

میچول نخواست پیش از آن من در حیرت باشم، گفت بازرگان صاحب

ذوقی، برای گرم کردن بازار هنر، عده‌ای از هنرمندان را جمع کرده و از آنها خواسته که طرح نوی بریزند تا در جشنی که می‌خواهد بافتنخار یکی از نویسندگان محبوب و مقتدای خود بگیرد، اولاً آنچه خرج میشود بکیسه هنرمندان برود، دیگر اینکه جشنی بی سابقه و نظیر باشد. میزبان ما آن شخصی است که در کنار آن میز نشسته و مثل اینکه یکی از مهمانان باشد از کسی پذیرائی نمیکند تا همه خود را صاحبخانه بدانند.

ضمناً ورقه دعوتی بمن نشان داد که بشعر بود، گفت تنها برای این چند شعر چهار هزار دلار بشاعری داده شده و این اسم (جشن ارواح) را آن شاعر باین مهمانی گذاشته زیرا این خانه چندسالی مسکون نبوده و بعقیده عوام خانه خالی مسکن ارواح است. خلاصه اینکه در حقیقت این جشن عجیب و بی نظیر را هنرمندان برای تفریح خاطر خود ساخته‌اند.

مهمانها دسته دسته وارد میشدند و میچل اغلب آنها رامی شناخت و بمن معرفی میکرد. همه از بزرگان علم و ادب و ستارگان معروف سینما و صاحبان صنایع بودند. هر کس بمیل خود هر جا که میخواست می نشست و یاباد دیگران بصحبت می ایستاد.

من آمده بودم که بامیچل از ایس گفتگو کنم اما در آن محیط عجیب، قصدم از یاد رفت. بعلاوه او چنان منتظر و مضطرب بنظر می آمد که گوش شنیدن نداشت. مکرر رفت و آمد و هر لحظه پریشانتر میشد. گفت انتظار کسیرا دارم اما در این خانه هشت اتاق باین وضع برای پذیرائی درست کرده‌اند و من نمیدانم مهمانم را کجا پیدا کنم.

یکمرتبه که او بدنبال گمشده خود رفته بود، دو نفر آمدند و چون در آن نزدیکی جای خالی نبود، باحجب و تردید از من اجازه گرفتند و

سرمیزها نشستند. من خودم را معرفی کردم، آنها هم نام خود را گفتند اما چون متوجه شدند که اسمشان بگوش من غریب می‌آید، کارتهای خود را از جیب درآوردند و بمن دادند. یکی از آنها را دارم و متأسفانه آن دیگری را گم کرده‌ام. آنرا که دارم بنام دکتر محمود ضیائی است، دیگری نویسنده‌ای بود که از فکر او الان نمونه‌ای خواهید دید، ولی اسمش را فراموش کرده‌ام.

وقتی فهمیدم که هر دو ایرانی هستند، بسیار خوشوقت شدم زیرا با آنهمه که از ایران خوانده و شنیده بودم، اول بار بود که از اهالی آن سرزمین کهن، افرادی را بچشم میدیدم. خوشبختانه در همان دو سه جمله اول که ردوبدل شد، متوجه شدم که از سؤال و جواب بدشان نمی‌آید. گرم صحبت شدیم و از مجهولات شرق و ایران هر چه داشتیم و بنظرم میرسید، می‌پرسیدم و جواب می‌شنیدم.

میچل را بکلی فراموش کرده بودم که ناگهان با دختری مثل قرص قمر آمد و بر سر ما ایستاد. من آن دو نفر را نیز با آنها معرفی کردم و میچل را بایرانیها شناساندم و او هم آن دختر را با اسم لیدا بما معرفی کرد. گرچه میزما برای چهار نفر بود و ما پنج نفر شده بودیم اما آن دختر از شنیدن اسم ایرانی چنان ذوق زده بود که بی پروا يك صندلی از میز مجاور آورد و گفت تنگ ترمی نشینیم تا صد امان بهتر بهم برسد.

پس از اندکی، میچل گفت خوب است همه برویم و مشروب بی بخوریم لکن لیدا که سر صحبت را با نویسنده ایرانی باز کرده بود راضی نشد و گفت تو برو برای ما مشروب بیاور. میچل برخاست و مرا هم با خود برد. همینکه وارد اتاق مشروب شدیم، تکانی خوردیم و يك قدم

عقب رفتیم زیرا میمون سیاه بزرگی نزدیک در ایستاده بود و سر و دست را برای تعارف حرکت میداد.

برای همه مشروب گرفتیم و بسرمیز آوردیم. از فحواى صحبت معلوم شد که مهمانهای ایران را هر که دعوت کرده، عمدتاً یا سهواً، بکلی از کیفیت جشن بی خبر گذاشته. میچل قصه را بر ایشان حکایت کرد. با تبسمی آمیخته به حیرت و دقت گوش میدادند و بحافظه می سپردند. در این اثنا هیابانگ شکنجه شدگان افتاد و آهنگ موسیقی رقص شروع شد. میچل، لیدا را برقص برد و ما هنوز گرم صحبت بودیم که باز آورد. بار دیگر لیدا برقص نرفت و من نویسنده ایرانی را و ماندیم، میچل و دکتر ضیائی هر يك خانمی را در نظر گرفتند و برای دعوت آنها برقص، برخاستند و رفتند.

در ضمن اینکه من و لیدا صحبت میکردیم، نویسنده ایرانی قلم خود نویس را از جیب در آورد و گاهی روی دستمال سفره کاغذی، چیزی مینوشت. دلم میخواست بدانم چه مینویسد لکن ادب مانع از ابراز این خواهش میشد بخصوص که تصور میکردم شاید بزبان ایرانی و برای خودش یادداشت میکند.

پس از آنکه قلم را بست و در جیب گذاشت، آن دستمال سفره را بطرف من ولید اگردانید. دیدیم بانگلیسی نوشته. هر دو با ولع روی دستمال افتادیم و خواندیم، نوشته بود: « این جشن ارواح » شبیه ترین تصویر زندگی است ... آری زندگی است، پراز هول و هراس و خطر ... ما بیخبران در این وحشت سرا بعیش و خوشی مشغولیم ... »

چشم لیدا از شوق برق زد و گفت این شعر و این تشبیه از این ساز

پرشور تر است ، کاشکی همه بشنوند و باین ترانه برقصند .

نویسنده ایرانی معجوب شد و چون دید که اختیار از دست دختر رفته و میخواید باز از آن نوشته تعریف کند ، برخاست و گفت منم میروم رقص را تماشا کنم .

من ولیدا تنها ماندیم . گفت شنیده بودم که شرقیها درعین خوشی مدام به پوچی دنیا توجه دارند . چه خوب شد که يك همچو نمونه زنده ای از این قول بدست آوردم .

گفتم شاید آنها عاقلتر باشند زیرا بیاد آوردن پوچی دنیا ، از غمهاییکه مانع از درك خوشی است میکاهد و هم ما را برای تحمل غمی که بصد احتمال ، از هر خوشی بیار میآید ، آماده میکند .

با تعجب پرسید که مگر شما هم غمی دارید ؟ گفتم چه بسیار . فکری کرد و گفت منم بی خجالت اقرار میکنم که غصه دارم . گفتم شما چرا ؛ دختری باین زیبایی ، عاشق و معشوق جوانی دارنده مثل میچل ...

حرفم تمام نشده بود که میچل از رقص باز آمد و نشست . پرسید چه صحبت میکردید ؟ لیدا نوشته ابرانرا بدستش داد . خواند و باخنده ای پراز تحقیر و تمسخر روی میز انداخت و گفت این حرفها برای ویلیام خوب است که در عالم شعر و خیال زندگی میکند ، من بعکس نویسنده ایرانی ؛ از این مهمانی فکر دیگری گرفته ام و مبالغ هنگفتی فایده خواهم برد . گفتم اما گمان نمیکنم این نویسنده خیال خود را با فکر تو عوض کند .

لیدا تبسمی کرد و از حالش پیدا بود که حرف مرا تصدیق میکند . میچل با قیافه ای عصبانی گفت به حرف ویلیام گوش نده ، هرچه میگوید

وهم است و خیال. اگر میخواهی او را بشناسی، بگذار در حضور تو جوایرا که بستوال خود از من منتظر است، باو بدهم تا بدانی چه جور آدمی است.

آنگاه بمن رو کرد و گفت: پسر عموی عزیزم، تو خیلی باندام موزون و صورت قشنگ خودت تازیدی و قد بلند ترا بخرج من دادی اما بخلاف آنچه تصور میکردی، دیدی که الیس، همان دختر زیبا، تورا گذاشت و همراه من آمد؛ دیدی که جمال درخشان و قدر عنا و احساسات رقیق و دل پر شعر تو در مقابل عقل روشن و کیسه پر من، تاب مقاومت نیاورد و آن صنم مرا بتو ترجیح داد؛ گرچه او بدنبال من آمد و من تقصیری نداشتم ولی از این پیش آمد خوشوقت شدم و از اینکه تکبر زیبایرا در تو شکسته و بتو درسی داده باشم، خاطر من راضی شد. الیس را چندی نگاه داشتم لکن چون دیدم اخلاقش مطابق میل و پسند من نیست، ترکش کردم. حالا تو آمده ای و ساطت کنی که من دوباره او را بپذیرم؛ بخصوص تو را امشب باین جشن دعوت کردم که لیدا را در میان اینهمه زن و دختر خوشگل بینی که از همه بهتر است. آیا با وجود این ملکه حسن، میتوانم خواهش تورا قبول کنم؟ آیا ممکن است ماه را بخاطر ستاره ای از دست داد؟ تقصیر از الیس بود که خواهش دل من رفتار نمیکرد، هر کس مثل او لجوج و خود سر باشد، بسر نوشت او دچار خواهد شد یعنی وقتی پشیمان میشود که کار از کار گذشته.

سرم بسینه افتاده بود و بروی میچل نگاه نمی کردم و در انتظار تمام شدن آن خطابه خون میخوردم. يك وقت متوجه شدم که لیدا با اشاره باو میگوید پس کن. میچل ساکت شد و من برخاستم که بروم، لیدا دامنم را

گرفت و گفت چند دقیقه هم بنشینید .

میچل برخاست و گفت تو این پسر عمومی ساده و زود رنج مرا نصیحت کن و باو بفهمان که مردم جدی مثل من ، صاف و پوست کنده حرف میزنند اما رك گوئی مانع از این نیست که دلشان پاك باشد .

او رفت و من ولیدا چندی سرمان پامین بود و فکر میکردیم در آن چند لحظه سکوت ، درد دل من از دست میچل فریاد و غوغا بود امانه از آنکه چرا با من بخشونت و بی ادبی رفتار کرد ، از این میسوختم که چرا وجودی بجمال و اندام بی مثال لیدا در دام بلای میچل افتاده ، چرا خاطری باین نازکی که نتوانست ببیند من آزرده از آن مجلس بروم ، در میان سنگ دل و تیغ زبان میچل گرفتار شده . با وجود چنان لعبتی حیفم میآمد بفکر خودم باشم .

آیا لیدا شنید که در خاطر من چه فغانی است؟ آیا میدید که از مخیله من چه افکار سوزانی میگردد؟ ... آری دیدوشنید و گفت برویم باغ، هوا بخوریم .

رفتیم و روی صفحه‌ای که در میان گل کاری بود نشستیم ؛ شاخه‌های درخت بلوط عظیمی که در منظر ما بود ، يك زن و دو مرد از گردن آویخته بودند و بوزش نسیم ، تکان میخوردند . ماه زردی از پشت پرده مه ، همچو چراغ جنایتکاران ، بر این میوه‌های عمل روزگار می‌تابید .

گفت بلی حق با نویسنده ایرانی است ، شرح زندگی را کسی تا بحال بهتر از صاحب این مهمانی مجسم نکرده ، خوشبها و نعمتهای ماهمه بغم آلوده است و گرنه باین حسن صورت و اندام ، شما باید یکی از خوشبختترین جوانان باشید . گفتم منم تصور نمیکردم وجودی بساین زیبائی و هلنازی

گرفتار غم باشد . گفت شاید ایس حق داشته که شما را بگذارد و بادیگری برود چون منم مثل ایس ، نامزد جوان قشنگی بودم ، آنقدر بمن بیداد و ستم کرد که به هیچل زشت و مادی پناه بردم اما حالامی بینم که اینتم از او بهتر نیست . خوش بحال این مردگان که بشاخه های درخت آویزانند ، از دست هم نوع خود آسوده شده اند و از شادی ، بساز نسیم میرقصند .

برسیدم که آیا راستی شما از میچل گله دارید؟ گفت بجان آمده ام! گفتم گرچه يك ساعت پیش نیست که ما یکدیگر معرفی شده ایم و من حق ندارم که از اسرار شما چیزی پرسم اما دلم میخواهد اسرار خودم را بشما بسپارم . گفت منم در پی یکی مثل شما میگشتم که بشنود من چه ها کشیده ام و هنوز میکشم . من بیچاره غیر از دیگرانم ، تا یکی را دوست نداشته باشم و ندانم که معشوق از دل و جان مال من است ، هیچیک از خوبیهای دنیا را نمی بینم . چه بسا که بی یار و معشوق ، خوش زندگی میکنند و از طبیعت و شعر و موسیقی و هنر لذتها می برند ، اما من دایم بدنبال آن عاشق باوفایی هستم که قدر مرا بداند و مثل هوا و آفتاب ، دنیا را برای من روشن و قابل تنفس کند . بلی ، همه زندگی میکنند و من مردگی! نمیدانم چه گناهی کرده ام که باید يك عمر در تشنگی بسوزم و مدام بدنبال سراب باشم ، این چه زجر و شکنجه ای است که خداوند بر من مقدر کرده!

گفتم سرعجیبی است که این جمال بی مانند شما تا بحال ، چندین شیفته از جان گذشته پیدانکرده باشد! گفت عاشق دلسوخته خیلی داشته ام اما آنرا که من میخواهم هنوز خدا نیافریده .

وحشت کردم و پس از لحظه ای سکوت ، پرسیدم آنرا که شما میخواهید چه باید باشد؟ گفت شوهر من باید بلند قد و خوش اندام و

خوشگل باشد، باید شعر و هنر و طبیعت را بیستند، باید پاک و صاف و خوشدل باشد ...

دیدم وصف مرا میکند، خواستم دستش را بگیرم و ببوسم، خواستم پایش بیفتم و بگویم تورا بخدا بیش از این سرگردانم نکن و دعوتی را که از بهشت برایم آورده‌ای بگو ...

باز گفت شوهر من باید از جان و دل عاشق من باشد، چشم و گوش و فکر و زبان و خاطرش باید يك سره متوجه من باشد... گفتم ای کاش خوبان همه مثل شما کم توقع و قانع بودند ... گفت آری آرزوی من این است که شوهرم قشنگ و خوش هیكل و هنرپرست باشد ولی اینها همه رافدای آن شرط آخری می‌کنم یعنی از او بغیر از قدردانی و وفا و یکه شناسی و عشق بی غل و غش، تقاضایی ندارم، باین جهت بود که میچل را گرچه زشت است و بی ذوق، بنامزدی پذیرفتم زیرا حاضر شد که با عشق و وفاداری جبران آن نقائص را بکند. خیال می‌کردم این یکی قدر زیبایی و عفت مرا خواهد دانست.

پرسیدم که مگر میچل بقول خود وفا نمی‌کند؟ گفت چه بگویم... چه بگویم ... مگر بچشم خودتان نمی بینید، مگر شاهد بیوفاییهای میچل نیستید؟! ...

بنفکر فرورفتم که بفهمم میچل چه بیوفایی کرده، نفهمیدم و گفتم من کاری که دلیل بر بیوفایی باشد از او نمی بینم. پر خاش کرد که آیا رقصیدن بادیگران دلیل بیوفایی نیست! ...

تعجب کردم و گفتم گمان نمی‌کردم رقصیدن دلیل بیوفایی باشد ... لبخند تلخی زد و گفت آیا معنی نگاههای میچل را بزنها نمی‌فهمید؟

آیا ندیدید بدان دختر از گوشه چشم، چه نگاههای شیطانی کرد تا عاقبت برخاست و او را برقص برد؟! گفتم من بدنیاال چشم هیچل نبودم و بمنظر او توجهی نداشتم. پرسید پس بکه توجه داشتید؟ گفتم بشما. گفت چطور میشود مردی بدخترهای اطراف خود نگاه نکند گرچه در مقابل معشوقش نشسته باشد! گفتم من بشما نگاه میکردم و بس، چونکه تا امشب آن زیبایی تمامیرا که بر صفحه آرزو نقش بسته بود، بصورت حقیقت ندیده بودم. وجدی کرد و گفت آیا ممکن است شما همیشه مثل امشب، جز بمعشوق خودتان توجهی نکنید؟ گفتم بجز این کاری از من بر نمیآید. گفت آیا ممکن است با هیچکس جز با معشوق و همسرتان فرقصید؟

در مقابل این تقاضای عجیب، مکثی کردم و گفتم . . . البته ممکن است.

مثل اینکه من آنجا نیستم و نمی شنوم، از خودش پرسید: آیا این راست است؟ آیا پس از آنهمه دروغ شنیدن، میشود حرف این یکی را باور کرد؟

گفتم گمان میکنم الان هیچل ازرقص بر گردد و مجال اینکه داستان ایس را برای شما نقل کنم بمن ندهد. برخاست و گفت برویم پشت آن درخت نستر، در آن گوشه تاریک بنشینیم تا هیچل ما را پیدا نکند.

رفتیم و روی دو نیمکت سنگی رو بروی یکدیگر نشستیم اما بجای اینکه من قصه ایس را بگویم، او سرگنشت خود را با دو نفر نامزدیکه پیش از میچل داشته حکایت کرد و معلوم شد آن صدق و صفائی را که او از آنها میخواسته، نداشته اند.

چون من صدق و وفا را در خود بدرجه کمال میدانستم و چون سایر

شرایطی را که لیدا از همسر خود میخواست ، در خود موجود میدیدم ، بی اختیار گفتم پس چرا روزگار ، مادوسرگردانرا زودتر از این بهم نرسانیده بود ؟ چرا طبیعت همیشه آن دو نیمی را که بهم میخورند ، از هم جدا نگاه میدارد ؟

در این اثنا میچل بیباغ آمد و از دیدن آن سه نفر دار آویخته و از سردی هوا ، شانه ها را بهم نزدیک کرد و رفت . لیدا از رفتن او نفس راحتی کشید و با صدای نالان گفت ای کاش تو یکی راستگوباشی ، اگر چنین چیزی را خدا خواسته باشد ، تو همان ملکی هستی که او از بهشت برای من فرستاده ...

گوئی سیلی سختی خورده باشم ، هر چه خون داشتم ب سرم آمد ، برخاستم و گفتم این اول بار است که یکی مرا دروغگو میداند ... اگر شما مرد بودید این ناسزا را تحمل نمیکردم ...

دست مرا گرفت و گفت گویا پس از آنهمه رنج و سرگردانی ، عاقبت آنرا که میخواستم پیدا کردم ... از اینجا برویم .

مثل بچه ای رام و بی اراده ، بدون خدا حافظی با میچل ، از آن باغ و خانه در پی لیدا برستورانی رفتم . پس از آنکه قصه ایس را از من شنید ، نگاه عاشقانه ای کرد و گفت گویا این بار اشتباه نکرده باشم ، اما نه ... از کجا که تو مرا دوست داشته باشی ! پرسیدم مگر تو مرا دوست داری ؟ گفت تو همانی که من آرزو داشتم ، مگر میشود صورت آرزو را دوست نداشت ! حیرت زده پرسیدم که آیا تو بخاطر من از میچل ثروت مند چشم میپوشی ؟ سر را بحسرت تکان داد و گفت من از میچل وفا میخواستم نه ثروت ، حتی زیبایی و هنر شناسی را فدای وفا کردم و آنرا هم چنانکه خودت بچشم

دیدنی نداشت .

گفتم اما من فقیرم . دستمرا گرفت و گفت تمام ثروت دنیا باندازه جمال
بیمانند و روح هنر پیشه و دل وفادار تو ارزش ندارد ، گفتم اینها همه را
در پای تو میریزم .

بهشت و احوال بهشتی را من آنشب در آن رستوران درك کردم .
آنچه بیک عمر میشود عشق و رزید ، مادر آن ساعت ورزیدیم و آن
عهد محکمی را که طبیعت در اطاعت از قوانین ، باخدا بسته ، من با
او بستم .



مست عشق بخانه آمدم و آنچه را واقع شده بود ، با آب و تاب برای
مادرم حکایت کردم . پس از دقیقه‌ای که فکر میکرد ، سر را برداشت و
گفت من در این دنیا بجز خوشبختی تو آرزو و انتظاری ندارم اما افسوس که
نمیتوانم اسباب سعادت تو را فراهم کنم زیرا نیکبختی بدست دل است و دل
تو بفرمان من نیست .

پریشان شدم و گفتم مگر در این انتخاب نقصی میبینی ؟ مگر از این
خوبتر هم دختری سراغ داری ؟ گفت حاشا که من بخوام عقیده و اراده خودم
را بتو تحمیل کنم یا بکسی عیبی بگیرم . التماس کردم که تو را بخدا هر چه
بنظرت میرسد بگو ، در این مورد که پای زندگی من در میان است ، فداکاری
کن و از اصول اخلاقی بگذر .

تاملی کرد و گفت حق با تست ، باید آنچه را میدانم ، در این موقع
بگویم و الا گناهی مرتکب شده‌ام که شاید از غیبت بزرگتر باشد . گفتم
بگو که توازه گناهی مصنوعی .

گفت آنچه میفهمم این دختر خیلی حسود و بدگمان است و تو چون هرگز در خانه ما شاهد این بدبختی نبوده‌ای، از زهر حسادت که کشنده هر خوشبختی است خبر نداری. گفتم مادر جان، عاشق اگر حسود نباشد عاشق نیست. گفت البته قبول دارم که حسادت، نمک عشق است اما اگر از حد گذشت و بیدگمانی کشید، جگر از این نمک خون میشود.

گفتم البته این تقاضا که در تمام عمر با دیگری نرقصم بنظرم عجیب میاید ولی چون دلیل بر کمال محبت و شدت عشق اوست، از جان و دل میپذیرم.

مادر جان، بگذار لیدامرا خیلی دوست داشته باشد و در عوض همیشه تقاضای آسانی بکند؛ تو که مرا میشناسی و از صدق و وفای من آگاهی، نرقصیدن با دیگران در مقابل نعمت عشق محبوبی باین زیبایی و تمامی، بر من گران نخواهد بود.

گفت امیدوارم فرشته عشق که این دیو حسادت را میزاید، تا طفلش بزرگ نشده و دست به بیداد و ستم نگذاشته، او را در گهواره بکشد.

خندیدم و گفتم اگر نگرانی تو تنها از این جهت است و ایراد دیگری باینداداری، آسوده باش که اشک حسادت لیدا همچو بارانیکه بچمن بریزد، خاطر مرا از شوق، شادابتر خواهد کرد.

چندی هر دو ساکت بودیم، من لیدا را در خیال میدیدم که این دفاع مرا شنیده و لبخند خوشنودی میزند. در دلم گفتم ای معشوق بیهمتا، ترس و هرچه میخواهی حسودی کن، اگر باین جان من حسود

باشی، از جان میگذرم .

ناگهان نام مادلن را از دهان مادرم شنیدم و متوجه او شدم اما هرچه انتظار کشیدم، دیگر چیزی نگفت . پرسیدم که مقصودت از اسم مادلن آوردن چه بود؟ گفت نمیدانم ، بفکر او بودم و بی اختیار اسمش بزبانم آمد . خندیدم و گفتم شاید میخواهی بگوئی که «مادلن خوب دختری است، اصلا حسود نیست ، تو را دوست دارد ...»

بلی ، شاید مادلن حسود نباشد اما این خود ثابت میکند که مرا دوست ندارد؛ دلیل دیگر آنکه الان با نامزدش گرم عیش و خوشی است و باهم بر استفاده از سرمایه‌ای که پدرش گذاشته در گفتگو هستند .

آهی کشید و گفت «افسوس که تو مادلن را نشناخته‌ای ، نمیگویم تو را دوست دارد یا نه چون نمیخواهم در احساسات تو نسبت با و نفوذ و دخالتی کرده باشم اما دلم میخواست مادلن را بهتر میشناختی . عیب بیدقتی و مسبك سري بتو نمیگیرم ، چه بسا آدمهای باهوش که گلی را نگاه میکنند و نمیبینند چه بسا مردم صاحب فکر که سالها بایکی میگذرانند و او را نمیشناسند ، ولی تو باین خوبی ، حیف است فرشته‌ای مثل مادلن را که اینهمه بتو نزدیک است ، نشناخته باشی .

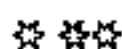
این ظاهر سرد و سنگینی را که میبینی ، مثل صورت آرام دریاست که بر آنهمه جنبش و جوشش ناپیدا کشیده و طوفانها را میپوشاند؛ در دل حساس مادلن ، شور و مهربی است که تنها شعرا و نازك ينها دارند ؛ عشق و سوزی که در خاطر این دختر نهفته ، همان است که شاعر را بگشودن زبان خدایان قادر میکند و آهنگ ساز را به سرودن نغمه های آسمانی وا میدارد.

مادلن مثل شاعری حساس ، از يك حرف محبت ، در دل خود يك ديوان شعر میسازد ، حتی محبت نبوده را بقوه عشق ، خلق میکند و بصورت آرزوی خود در میآورد . محال است که مادلن زیبا ایراد و ست نداشته باشد ، مشکل میتوانم تصور کنم که عاشق و دلباخته نیکی نباشد .

روح حساس و زیبا پرست او پنهان ترین نشانه و رمز خوبی و زیبا ایرا می بیند و تا به آخر میخواند ، منتها تو انتظار داری که این کوه وقار و خویشتن داری ، خرد بشود و در پای دیگری فرو بریزد یا گل محبوب بجهد و بنست کسی بیاویزد ! ...»

نخواستم بفهمم مادرم چه میگوید یعنی چنان مفتون وجود لیدا بودم که فکر دیگری در خاطر م راه نمی یافت ، روی دل فریب او دنیا را پوشیده بود و بجز او کسیرا نمیدیدم .

در جواب گفتار مادرم که هم وصف مادلن بود و هم ملامت من ، برخاستم و خستگی را بهانه کردم و باتاق خودم رفتم .



برای اینکه بتوانم خاطر را از هر چه گناه و پشیمانی و ناراحتی است ، پاك و آسوده کنم و یکبارہ دل را به لیدا بسپارم ، آن شب ساعت ها فکر کردم و زحمت کشیدم تا توانستم تفصیرات و خطاهای مادلن را در نظر خود بزرگ و نبخشیدنی جلوه بدهم . فردا رفتم که حرف آخر را با او بزنم و وجدان را از زیر این بار خلاص کنم .

چند روز بود که یکدیگر را ندیده بودیم ، در اولین نظر متوجه شدم که آن چشمهای قشنگ و نگاه مهربان و آن حرکات و رفتار آرام ، عوض شده و ظاهری پر رانی و گستاخی بنمود گرفته . خوشوقت شدم که

اشتباه نکرده‌ام و بخود حق دادم که حقیقت را عریان بگویم . نشستیم و من هنوز برای آغاز کردن مطالب ، پی بهانه می‌گشتم که اولبختدی زد و گفت آیا میدانید که من و موریس نامزد شده‌ایم ؟ گفتم منمب آمده‌ام خبر نامزدی خود مرا با لیدا بشما بدهم . گفت انشاءاله مبارك است ، جوان خوشگلی مثل شما يك همچه جفت و همسر زیبایی هم لازم دارد .

تعجب کردم و پرسیدم که مگر شما اورا دیده‌اید ؟ مکتبی کرد و گفت لیدا را ندیده‌ام لکن یقین دارم که دل زیباپرست شما بجز زیبا نمیتواند انتخاب کند . بطعنه گفتم شما هم در زیبا پرستی دست کمی از من ندارید و باین جهت موریس را از میان همه برگزیده‌اید . لبخندی زد و صحبت را بجای دیگر کشانید . گرچه من نتوانستم از آن ملامتهاو حرفهای سختی که حاضر کرده بودم ، یکی را بزبان بیاورم ، اما گفت و شنود و نگاه و حرکاتمان رفته رفته ، سرد و بیگانه و رسمی شد . مثل این بود که بهم گفتیم این آخرین ملاقات ما است .

برخاستم و همچون مرغ از قفس رهیده ، از خانه مادلن بیرون آمدم و پیش لیدا رفتم . مرغ از قفس پریده که بیاغ و گاز از میرسد چه حالی دارد؟ من آن حال را داشتم . گویی در ازل خداوند ما را برای یکدیگر ساخته ، نگاهی و حرفی و رمزی نداشتیم که بر دیگری پوشیده باشد ، مثل این بود که سالها هم نشین و دوست و عاشق یکدیگر بوده‌ایم . چون بجز وصال مدام ، شرط و خواهشی نداشتیم ، نگذاشتیم يك کلمه از کیفیت زندگی مادی ، ساغر ما را تلخ کند؛ در بهشت که نباید فکر خوراك و پوشاك بود . قرار شد هفته آینده يك روز بی خبر ، با ایالت ... برویم و در آنجا بی قید و آزاد از رسومیکه در سایر ایالات معمول است ، زن و شوهر بشویم .

وقتی از هم جدا میشدیم ، لیدا آهی کشید که دلم فرو ریخت . گفتم چرا آه میکشی ، گفت میترسم از حالا تا هفته دیگر تو بهزار دختر نگاه کنی ... خندیدم و دستش را بوسیدم و دویدم که اینهمه مژده را برای مادرم بپریم .



بدبختانه آنشب مادرم سخت مریض بود و حتی چشمش را بروی من باز نکرد . فردا بدستور پزشك او را به بیمارستان بردم و بستری کردم . اگر ذوق دیدار لیدا نبود ، از غصه بیماری مادرم چها که نمیکشیدم لکن آن غمی را که هر روز از بیمارستان باخود می بردم ، در جام عشق لیدا شیرین میشد و از یادم میرفت .

بهر رستورانی که وارد میشدیم ، چشمها همه حیران ما بود ، وقتی از جلو آینه میگذشتیم ، بی اختیار میایستادیم و بروی یکدیگر ، لبخند تحسین میزدیم . کارمان همه عشقبازی و مغالزه بود . اغلب از خوشگلی یکدیگر تعریف میکردیم و دایم بهم سرگرم بودیم . لیدا هر روز از سر گذشتهای عشقی من میپرسید و من شمه ای از هلن و مادلن و الیس میگفتم و باز او فردا سئوالات دیگری میکرد و میگفت من از اینها میترسم ، میترسم این عشقهای خاموش شده يك روز در دل تو مشتعل بشود و خرمن هستی مرا بسوزاند .

مثل این بود که بگوید میترسم تو روزی از زیبایی و خوشبختی سیر ویزار بشوی ، از این وحشت بیجا تعجب میکردم اما چون دلیل بر دلدادگی و علاقه شدید او بود ، تعجب خود را آشکار نمیکردم و پنهانی از داشتن چنین عاشق و گرفتاری بخود میبالیدم .

پدر لیدا کارخانه نجاری داشت و مردی مقتصد و عاقل بود. ازدواج دخترش را با میچل فروتمند از خدا میخواست لکن لیدا یقین داشت که مرا چون چیزی ندارم، بدامادی نخواهد پذیرفت و باینجهت قرار ما بر این شد که بایالت ... برویم و در آنجا آزادانه وصلت کنیم.

خواستم قبل از عروسی، مادرم لیدا را در بیمارستان ببیند و در حق ما دعای خیر کند. گفت میل ندارم اول بار، لیدا مرا در این حال دیده باشد. وقتی گفتم که فردا برای زناشویی بایالت ... مسافرت خواهیم کرد، اشکش جاری شد و پس از چندی که توانست حرف بزند، گفت تنها خواهشم از خدا این است که بتو خیر و سعادت بدهد.

چشمها را بست و سر را از من گردانید. آهسته دست و صورتش را بوسیدم و رفتم.



سه نفر از رفقا بخرج خود با من ولید با سفر آمدند که شاهد ازدواج ما باشند. چون با وسایل مختصری که داشتیم، امکان جشن و سورنبود و بعلاوه چون میبایستی هر روز از مادرم در بیمارستان عیادت کنم، قرار شد بمحض اینکه مراسم ازدواج بعمل آید مراجعت کنیم. ولی اتفاق غریبی افتاد که نقشه ما را بر هم زد و بر لوح خاطر من لکه سیاهی گذاشت:

تفصیل اینکه بشهر ... وارد شدیم و بمحضر رفتیم اما تا نوبت بما برسد، ساعتی طول داشت. رفتیم و در باغی که جلومحضر بود، روی نیمکتی نشستیم. یکی از آن سه رفیق که با ما آمد و مصغرا سمش جیمی بود، ناگهان از کنار ما برخاست و رفت روی نیمکت دیگری پهلوئی پیرمردی نشست. چون بسیار شوخ و خوشمزه بود، پیش از آنکه بدانیم چه شوخی

و فکری در نظر گرفته ، خوشحال و خندان شدیم . ربع ساعتی طول نکشید که با پیر مرد آمد و گفت من از گوشه چشم دیدم دل این آقا برای لیدا رفته ، پرسیدم و معلوم شد که اشتباه نکرده ام . گفتم این دختر ، خواهر من است ، اگر مایل باشید چون هنوز صیغه جاری نشده ، ممکن است او را بشما بدهم . خندید و گفت « اگر جوان بودم این محبت شما را می پذیرفتم ولی راستی که من هرگز جفتی بزیبائی این دختر و پسر ندیده بودم . لذت من در این است که باین باغ بیایم و بجوانانیکه ازدواج میکنند ، اگر مطبوع من واقع بشوند و برای جشن و سور ، پول نداشته باشند ، که ك كنم »

جیمی گفت این از همان موارد است ، این دختر و پسر زشت ، هر چه پول داشتند داده و این ماسک های قشنگ را خریده و بصورتشان گذاشته اند . پیر مرد خندید و خرج جشن را بعهده گرفت و هر چه من امتناع کردم و ناخوشی مادرم را بهانه آوردم ، کسی نپذیرفت . می گفتند ما هر ساعت از بیمارستان برایت با تلفن خبر میگیریم .

جشن باشکوهی پیا شد و بدعوت میزبان ما ، پیش از صد نفر از مردمی که نمی شناختیم ، در آن جشن شرکت داشتند . زن و مرد ، دور من ولیدا را می گرفتند و تبریک می گفتند و زیبایی ما را تحسین میکردند . جوانی پیش آمد و لیدا را برقص دعوت کرد اما او معذرت خواست و دعوت دیگران را نیز از هر که بود نپذیرفت . آهسته گفتم چرا نمی رقصی ؟ من منتظرم که تو دعوتی را قبول کنی تا منم بایکی برقصم .

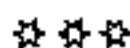
پرخاش کرد که مگر یادت رفته چه قراری با هم گذاشته ایم ! مگر بنان بود که جز بخودمان ، بدیگری حتی نگاه نکنیم ؟ گفتم حق بان است ، هر خیز یا هم برقصیم .

یکدیگر را در آغوش گرفتیم و برقص پردها ختمیم اما مثل این بود که بدن مرا بزنجیری بسته باشند خوشبختانه آن زنجیر، بازوان گرد و لطیف لیدا بود .

اتفاقاً ما هر دو در رقص مهارت داشتیم و حضار از رقصیدن هانشاط میکردند .

لکن از اینکه مادایم بایکدیگر میرقصیدیم متعجب بودند و حتی شنیدم که یکی برفیقش میگفت اینها هنریشه‌اند و دیگرانرا قابل همرقصی نمیدانند .

آن سور و عیش ، تا صبح کشید . گرچه دوبار از حال مادرم برای من خبر خوش آورده بودند ولی دلم شور میزد و با وجود بیخوابی و خستگی ، مهبیای برگشتن بودم اما پیرمرد میزبان و جیمی و سایر رفقا و حتی لیدا نگذاشتند و از مادرم اجازه آوردند که دو روز دیگر در سفر بمانم . پیرمرد ، ماهمه را برگردش دریاچه و جنگل معروفی که در بیست فرسخی آن شهر بود ، دعوت کرد و برد .



پس از سه روز غیبت ، بشهر خودمان برگشتیم . لیدا که در شرکتی هاشین نویس بود ، بسر کار خود رفت و من بخانه رفتم که لباسم را عوض کنم و بدیدن مادرم به بیمارستان بروم و ضمناً چنانکه بالیدا قرار گذاشته بودیم ، از او اجازه بگیرم که لیدا را بخانه خودمان ببرم .

دررا باز کردم و بیکه خوردم : دهلیز خانه تاریک بود و متوجه شدم که پرده‌ها را کشیده‌اند ؛ چراغ روشن کردم و روی میز وسط دهلیز ، پاکتی دیدم که دور آن سیاه بود . دلم فروریخت ، بادیستی لرزان نامه را گشودم

و دیدم خط مادران است ، نوشته بود :

ویلیام عزیزم آیا باید اول بتو تسلیت بگویم یا تبریک ؟ ولی مرد دلیر اول بسختی رومیکند . آری روزگار بزرگترین بدبختی را نصیب تو کرده! ... راست است که مادرها همه میمیرند اما مادر تو غیر از همه مادرها بود . رفیق و رهبر و غمخوار و بخت و اقبال و چشم و چراغ تو بود ؛ تنها مادر تو نبود ، مادر همه بود ، مثل آفتاب و باران ، بی منت بهمه میرسید . تنها بتو تسلیت نمیگویم ، بخودم و بهر که یکبار او را دیده و عطر روح او را شنیده ، تعزیت میگویم . هر که آن رفتار و حرکات آرام و آن چشمهای خندان مهربانرا میدید و آن صدای نرم و نوازنده را می شنید ، هر چه خشم و غضب داشت فرو میریخت ؛ هر که آن اندام موزون و آن صورت زیبا و چهره دلگشا را میدید ، مرغ جانش از هر گرفتاری که داشت ، خود را خلاص میکرد و در باغ وجود او آشیان میگرفت ؛ هر که از نعمت صحبت او برخوردار میشد ، چنان بود که کلید حل مشکلات خود را یافته یا کیمیایی پیدا کرده که بهر غمی بزند شادی میشود ، بهر کینه و بدی بزند محبت و نیکی خواهد شد .

می پرسی چرا من آن وجود بهشتی را پیش تو وصف میکنم ، برای این است که تو بان کوه جلال و وقار و نیکی آهنگر نزدیک بودی که نمیتوانستی سراپای او را بینی اما من دور بودم و او را خوب میدیدم . آیا تو میدانی استی چرا هر روز ناتوانتر میشود ؟ بگذار بگویم ؛ برای اینکه از آن آثار هنری که تو دوست داری ، نفروشد ، شبها هم در خانه کار میکردم و مزد میگرفت یعنی جان خود را ذره ذره در پای تو نثار میکرد و نمیگذاشت تو بدانی ، اما راز خود را بمن میگفت .

آیا دردل او میخواندی که برای سعادت توجه آرزو داشت ؛ من میدانم ، میدانم که میسوخت بدم نمیزد ، نمیخواست تو را بمیل و عقیده خودش وا دارد ؛ بدی و خویرا بیک نظر از هم تمیز میداد اما زبانش بید گوئی باز نمیشد . من اینها همه را میدانستم چون محرم راز او بودم ، افتخار و تسلی من همین بس که يك همچو وجود نيك و مقدسی مرا بهمرازی خود پذیرفته بود .

ما باهم هرروز اگر ملاقات دست نمیداد ، بوسیله تلفن راز و نیاز میکردیم ، هرچه دردل داشت بمن میگفت ، محور خیالش تو بودی ، دایم ب فکر تو بود و از تو حرف میزد و با من مشورت میکرد . منم عقیده او را داشتم و همیشه میگفتم که بگذارید ویلیام در زندگی آزاد باشد و همسر خود را آزادانه انتخاب کند ، تمنا میکردم که هرگز از من چیزی نگوید و بگذارد تو در خیالات و اشتباهات خود نسبت بمن باقی باشی .

هرروز در بیمارستان از او عیادت میکردم و این شبهای آخر تا صبح بر بالینش می نشستم . آن شب که تو عروسی داشتی ، شب آخر او بود ، کشیش آمده و دعا کرده و رفته بود . در آن دم آخر گفت به ویلیام تلفن کن که حال خوب است ، نمیخواهم از مرگ من جشن عروسی بهم بخورد ، ای کاش من صدبار میمردم و او از این وصلت خوشبخت میشد .

باز فردا بدستور مادرت که از آسمانها بمن رسید ، بتو تلفن کردم که دوزدیگر در سفر بمان ، نخواستم عیشت از مرگ مادر ، منقص باشد . مراسم تشییع و دفن را با احترامی که شایسته آن بزرگوار بود ، بخرج خودم انجام دادم ، بیش از صد نفر در عقب جنازه میرفتند ، بجای تو بر خاکش

اشکهار ختم . مزارش را در بلندترین نقطه قبرستان ... قرار دادم که با صفا باشد و بتواند از آن بلندی تو را ببیند .

بمغازه ... دستور و پول داده‌ام که مجسمه‌اش را از بهترین سنگ مرمر بسازند ، همینکه تمام شد تو آنرا با مراسم و آیین نصب کن .

امیدوارم خداوند فرشته رحمتی فرستاده باشد که تحمل این مصیبت را بر تو آسان کند ، آرزو دارم لیدای آن فرشته رحمت و آن رفیق و همسری باشد که تو را بسعدت برساند ، اگر اینطور باشد بتو تبریک میگویم . تو خوب و نازنین و مستحق سعادت ، گل تو از نیکی سرشته ، اگر مغرور و پرتوقع باشی تقصیر از تو نیست ، از طبیعت است که تو را زیباتر از همه آفریده .

میدانم که بر من چندین خطا و تقصیر گرفته‌ای ، از بس خوبی نخواسته‌ای آن عیب حقیقی را بر من گرفته باشی ، دلت نیامده بگوئی من زشتم . خطاهای دیگری فرض کرده‌ای که خاطر مرا نیازارد . آری میدانم که تو از بس خوبی مدت‌ها انتظار کشیدی بلکه من یک روز بصورت حور بهشتی از خواب برخیزم ، بلکه بزشتی من عادت کنی ؛ سعی کردی که خودت را کمتر زیبا بینی بلکه از تهاضای دلت بگاهی و بمن راضی بشوی ، اها اینها هیچکدام میسر نشد ...

میدانم که دلت بحال من میسوزد و آن تقصیرها را باین منظور بر من گرفته‌ای که هم مرا خوشبخت و هم حق را بجانب خودت تصور کنی و گرنه بخوبی میدانم که من هرگز مورس را بنامزدی انتخاب نکرده‌ام و بجز تو در تمام عمر کسی را دوست نخواهم داشت و نخواهم پرستید .

اما وجدانت آسوده و خاطرت شاد باشد که من بآرزوی خود رسیده‌ام
و مرهون توام که مرا بی‌باغ و جود خودت بتما اشاره دادی و بآرزویم رساندی.
من از این باغ، برای يك عمر زندگی، چشم و خیال و دل خود را از صفا و
زیبایی و خوبی انباشته‌ام و دیگر از دنیا چیزی نمی‌خواهم: از آن سیمای
عشق پرور و چشمان شورانگیز و آواز روح بخش تو، هر لحظه در خاطر من
شعر و نقش و نوای تازه‌ای پدید می‌آید و هر قدر روزگار از وجاهت تو بی‌غما
ببرد، این شعر و نواها تازه تر و خوشتر خواهد بود. با یاد گارهایی که از
تو همراه می‌برم، يك عمر عیش و خوشی خواهم کرد: چه شبها که با خیال تو
خواهم نشست و آنچه را با تو نگفته گذاشتم، با او خواهم گفت و شنید؛ چه
روزها که با خیال تو بدیدن دشت و جنگل و دریاچه‌ها خواهم رفت و بدرد
دل و حرف‌هایشان گوش خواهم داد و بازمزمه مرغان و کمان نسیم که بر ساز
درختان میکشد، هم نوا می‌خواهم کرد ...

بحال من رشك بیر، چون آدمهای زشت، دقایقی از عشق می‌فهمند
و در تحمل و بردباری و ساختن باغم، لذتهایی می‌برند که مغروران بزیبایی
از آن محرومند.

تو مال منی، روح من و تو با هم عروسی کرده‌اند، هیچ قانون و قدرتی
نمی‌تواند این عقد و ازدواج روحانیرا باطل کند. وه که چه خوب کردی
مرا بزنی نخواستی، وای که اگر این اشتباه را کرده بودی من امروز از این
عشق آسمانی محروم بودم زیرا تو هنوز زیبایی روح را نمی‌بینی و پای بند
ظاهری، آنچه را می‌خواستی در من نمی‌یافتی و جسم و روح مرا از این غصه
میکشتی. اما حالا من زنده تر از پیشم چرا که زیباییها و خوبیهای تو را
روشن تر می‌بینم و صدای تو را خوشتر می‌شنوم.

بیشتر که هرگز اشك نریخته بودم ، خیال میکردم چشم من بمنبع مهر و شفقت راه ندارد یا در سینه من سنگی است که باین چشمه راه نمیدهد اما از این مستی که تو بر سینه من زده‌ای ، آن سنگ شکسته و چشمه‌ای جبهیده که دیگر نمیایستد ، از این آب زلال و مصفا چه چمن ها و گلها که هر روز در وجود من میروید !

شاید بگوئی چرا وقتی باهم بودیم ، باین زبان با تو حرف نمیزدم ! برای این بود که لذت رنج بردن و دم نزدن و از تخت و قار و خوب شدن داری پابین نیامدن ، برای من از همه چیز پر بها تر بود . خیال نمیکردم روزی هم در این دنیا شکوه و ناله کنم ، گذاشته بودم وقتی بآن دنیا رسیدم ، سر مرا در دامان مادرم بگذارم و زاری کنم که ای مادر جان ، آخر برای چه مرا زشت آفریدی یا چرا این دل نازک بین را بمن دادی ..

ای وای که دارم پیش تو مینالم و شکایت میکنم اما خوشبختانه دیگر روی تو را نخواهم دید که خجالت بکشم . وقتی این نامه را میخوانی ، من از این شهر رفته‌ام و هرگز نشانی از خودم بدست تو نخواهم داد . عشق تو را با خود بدور دنیا می‌برم تا شاعرانه تر بشود و از دیدن دریاها و صحرا ها و کشورها و مردم و عادات و رسوم عجیب آنها ، پختگی و عظمت بگیرد و هم شاید حوادثی رخ بدهد و این عشق ، مرا به سوانح و خطرانی گرفتار کند که قابل نقل و حکایت باشد و یادگار من در خاطرها بماند .

يك سال دیگر مانده تا مهندس بشوی و کاری بگیری و چون مادر فداکارت نیست که روز و شب بخاطر تو کار کند و مزد بگیرد تا عاقبت از نا - توانی ، جان بسپارد ، يك حواله بمبلغ ... برای مخارج يك سال تو و زنت باین نامه ضمیمه میکنم . البته میدانم که پدرم دارنده بود و برای من ارث

زیادی گذاشته، در این صورت این پول را با خاطر آسوده از من خواهی پذیرفت.
در قوطی علیحدہ یک دانہ الماس، روی این میزمیگذارم که بگردن
لیدا یسویزی و هر دفعه که آن را می بینی بیاد من بیفتی.

چاره ندارم و باید بگویم که مادرت شب پیش از رحلت، بزحمت
چشمها را باز کرد و گفت به وایلیام بگو که تا مرض حسادت و بدگمانی را
در زنت علاج نکنی، روح من نگران تو خواهد بود.

منهم هر روز در کنج کلیسا یا در صحرا و جنگل از خدا درخواست
میکتم که تورا از بلای حسادت نگاهدارد. مادلن، دوست دعاکار تو



یکوقت بنخود آمدم و متوجه شدم که کاغذی در دست دارم و در دهلیز
خانه ایستاده‌ام! فهمیدم که مادرم مرده، مادلن هرگز نامزد مورس نبوده
و از سوز عشق من سر به بیابانها گذاشته! تعجب کردم که چرا اشکم فرو
نمیریزد، چرا مرغ روحم از غصه و شرمساری فرار نمیکند، چرا میتوانم
خود مرا سر یانگاهدارم و همچو جسم بیجان، خراب نمی‌شوم! مثل اینکه
با دیوی تنها باشم، از وجود خود وحشت کردم و لرزیدم: میدیدم که این
دیو از مردن مادرش خوشوقت شده! از رفتن مادلن لذت می‌برد و از بول و
جواهریکه او برایش گذاشته شادی میکند و هر چه وظیفه آدمیت و محبت
و حق شناسی است، همه را زیر پای لیدا میگذارد! خود را می‌بیند که در
خانه خلوت، بی وجود مزاحم مادر و بی دردسر عاشق زار، با عروسی بخوبی
ماه، بعیش و عشرت نشسته و غم دنیا را فراموش کرده!

فریاد زدم که ای مادر جان غلط کردم، تورا گذاشتم و در پی خوشی
رفتم، کور خود خواهی بودم و نمیدیدم که توجان نازنین خود را بنخاطر من

همچو شمع می که از دوسر بسوزد ، با آتش میزنی ! ای کاش مرا با خود برده بودی تا در آنجا پایت را میبوسیدم و عذر تقصیر میخواستم ...

نالیدم که ای مادلن بزرگوار ، ای فرشته نیکی ، من آنقدر کوچکم که نمی توانم بزرگی تورا ببینم ، تو که میتوانستی چرا دستمرا نمیگرفتی و از پستی بیابا نمیآوردی و روح بلند خود ترا نشانم نمیدادی ! چرا نمیگذاشتی من اینهمه زیبایی تورا ببینم و محور و مجذوب بشوم ! چرایی نشان رفتی و درد شرمساری مرا بی دوا گذاشتی ! چرا نماندی که بینی شربت وصال درمذاقم از تلخی غم و پشیمانی چه ناگوار شده ! اما چه خوب انتقامی از من گرفتی ، این پول و جواهر که برایم گذاشته ای از هر ملامت و دشنامی دردناکتر است ...

باین زبانها مینالیدم و راز و نیاز میکردم اما دیو نفس در نهادم باین حرفها میخندید و غوغا میکرد . از این پیکار درونی تعادل از دست رفته بود ، یک قدم میرفتم و یک قدم برمیگشتم ، دستمرا به میز و صندلی میگرفتم که نیفتم . خواستم پرده را پس بزنم ، چنان کشیدم که پاره شد و افتاد . فهمیدم که نمی توانم قوای خود را به تنهایی اداره کنم ، از خانه بیرون آمدم و آنقدر در کوچه و خیابان وقت گذراندم تا لیدا از کار آزاد شد . مرادید و با تعجب پرسید که چرا پریشانی ؟ گفتم مادرم فوت کرده .

سایه لبخندی در صورتش دیدم اما زود دهان را جمع کرد و گفت با من سنگین تر و لذیذ تر خواهد شد چون حالا دیگر باید برای تو هم زن باشم و هم مادر .

باز ویرا گرفت و با هم بخانه آمدیم . کاغذ مادلن را که روی میز مانده بود ، بدستش دادم و گفتم بخوان . کاغذ را پاره کرد و بزمین انداخت و با صدائی از بغض گرفته گفت من نمی توانم ببینم دختری بتو کاغذ نوشته

باشد ، باید عشقهای قدیمرا فراموش کنی .

اشك بچشمش آمد و سر را از من گردانید .

گرچه وقتی نامه مادلن پاره شد ، قلب منم درید لکن اشك لیدا مرهمی بود که بر آن جراحی فروریخت . گفتم مگر نمی بینی که از هستی عشق تو مادر از یادم رفته ! من بغیر تو معشوقی نداشته‌ام و بتی نپرستیده‌ام ، آن‌های دیگر چراغ راه بودند تا مرا پرستشگاه عشق تو برسانند .



در خانه‌ای که درودیوار و میز و صندلی و هر چه بود ، همه از مَرَك مادرم گریه و ناله میکردند و دست نوازش او را از من میخواستند ، ما از باده عیش و کامرانی ، سرخوش و مدهوش بودیم و حتی دوسه روزیم او را کار خود و من از مدرسه گریختیم .

از آن دانه الماس که مادلن فرستاده بود ، گردن بندی ساختم و يك صبح يك شبیه که بکلیسا میرفتیم ، تقدیمش کردم و از خدا خواستم که نرسد آن گوهر را از کجا آورده ام زیرا احتمال میدادم که خاطرش برنجدا اما اگر می‌رسید ناچار حقیقت را میگفتم چرا که تا آن زمان دروغ نگفته بودم و حیقم می‌آمد دیو دروغ ، در عشق و زندگانی بهشتی ما قدم بگذارد . نمیدانستم که روزی باید برای حفظ آن عشق و زندگی ، دست بدامان آن دیو بشوم !

يك روز که من زودتر بخانه آمده و میزچائی را باشوق و لذت چیده بودم ، لیدا از شرکت برگشت و خود را در آغوشم انداخت اما بخلاف هر روز ، سرد و غمگین بود . دستش را گرفتم و گفتم بگو ، چه شده ؟ آیا خدا نکرده کسالتی داری ؟ گفت شاید از کار زیاد ، خسته شده باشم .

بغش کردم و بردم روی نیمکت خواباندم، برایش چایی و خوراکی
بردم و دست و پایش را میمالیدم که ناگهان سر را از من گردانید و صدای
گریه‌اش برخاست. پریشان شدم و گفتم بگو، چه غصه‌ای داری؟ آیا من
تقصیری کرده‌ام؟

پس از چندی که او اشک میریخت و من عجز و الحاح می‌کردم، گفت
رئیس این شرکت بمن نظر بد دارد و آزارم میکند، اگر خواستگاری می‌چل
را قبول کردم برای این بود که از شر این مرد بیرحم و جسور خلاص بشوم،
اما حالا چکنم؟ تو که دارا نیستی، پدر و مادرم که مرا چون نافرمانی کرده
وزن تو شده‌ام، بخودشان راه نمیده‌ند، باید بسوزم و بسازم...

خندیدم و گفتم معمائی از این آسانتر نیست، چرا که خوشبختانه تا
آخر مدت تحصیل، پول داریم و یقین بدان همینکه تحصیل تمام شد، بیش از
آنچه برای زندگی ما لازم باشد درآمد خواهیم داشت؛ تو که میدانی از
حالا فلان شرکت مرا می‌خواهد، در اینصورت تو از فردا ملکه این خانه
خواهی بود و تا آخر عمر کسی از تو کار کردن و زحمت کشیدن نخواهد
خواست.

جست و بگردنم آویخت، گفت بغیر از تو از هر چه مرد در عالم هست
بدم می‌آید و نمی‌خواهم با هیچ مردی در تماس باشم.

می‌گفت و از خوشحالی می‌گریست، باز خوش شدیم و عیش و کامرانی را
از سر گرفتیم.

مثل اینکه از گفتگوی آن شب یعنی از اشاره‌ای که لیدا به نداری من
کرد، تازیانه‌ای خورده باشم، هر چه قوه کار و همت در وجودم بود دیدار شد
و بعد از آن گرمتر و بیشتر بدرس و تحصیل می‌پرداختم لکن بدبختانه لیدا

نمیگذاشت آن اندازه که شوق و قدرت داشتم ، در خانه کار کنم : می‌آمد
و کتاب مرا با دست می‌وشانید و بر روی نگاه‌های عاشقانه می‌کرد یا در آغوشم
میکشید و بسر و صورت‌م بوسه‌های جانیبخش میزد تا هر طور بود از پشت میز
کار بکنارم میرد و بازیچه خود قرار میداد.

میگفت وقتی کتاب می‌خوانی بیشتر کسل میشوم تا اینکه خواب باشی
یا ساکت بنشینی و با من حرف نزنی ، چون وقتی کتاب می‌خوانی میبینم که مرا
گذاشته‌ای و با دیگری حرف می‌زنی.



رقای دانشکده شبی بافته‌خار عروسی من ولید ا جشنی پیا کردند و
ما را زیباترین عروس و داماد آن سال خواندند اما از اینکه لیدا دعوت هیچیک
از پسرها را نمی‌پذیرفت و جز با من با دیگری نمی‌رقصید ، همه اعتراض کردند
و جنجالی باشد .

لیدا روی صندلی ایستاد و گفت دوستان عزیزها ، تعجب نکنید و
دلخور نباشید ، اگر ما با شما نمی‌رقصیم بدلیل این است که هنوز از هم‌دیگر
سیر نشده‌ایم و چون هرگز سیر نخواهیم شد متأسفانه هرگز با شما
نخواهیم رقصید ..

یکی از هم‌شاگردیها که جوان خوب و خوش‌مزه‌ای بود ، روی صندلی
رفت و گفت ما این عذر را می‌پسندیم و سلامتی این عشق آتشین پیاله می‌زنیم
اما .. متأسفانه یقین دارم که سال دیگر در همین مهمانخانه من با لیدا
خواهم رقصید ..

کفها زدند و شادیها کردند ، یکی از دختران هم کلاس مرا که ساززن
خوبی بود ، پشت پیانو نشاندند و بمن گفتند باید بخوانی . چنان از ذوق

عشق لیدا پرشورو رقت انگیز خواندم که اگر خودداری نمی‌کردم اشکم
فرو میریخت .

همه‌تجسین می‌کردند و بازقطعه دیگری میخواستند . پس از آنکه
سه چهار آهنگ ، زده و خوانده شد ، متوجه شدم که لیدا در گوشه‌ای
نشسته و سرش را دردودست گرفته و چند نفری بر سرش ایستاده‌اند .
پریشان شدم و از حالش پرسیدم ، گفت سرم بشدت درد گرفته ،
برخیز برویم .

با تأسف فراوان ، رفقا ما را مشایعت کردند و بخانه آمدیم . رفتم و
دوایر آنکه بعقلم میرسید برایش خریدم و آوردم . روی تخت خواب افتاده
بود و زار میزد و هرچه اصرار کردم دوا را نخورد . فهمیدم که رنجش و غصه‌ای
دارد ، در بغلش گرفتم و التماسها کردم که هرچه دردلت هست بگو ، از چه
رنجیده‌ای؟

عاقبت در ضمن گریه و آه‌و زاری ، گفت بگذار بمیرم ، مگر من نفهمیدم
که تو عاشق آن دختر بی‌انوزنی؟ و گرنه چرا آنجور سوزناک میخواندی ! مگر
بچشم خودم ندیدم که آن دختر موسیاه دست راستی که از کنارت رد نمیشد ،
عاشق تست ؟ مگر ندیدم ، مگر ندیدم ...

مات و مبهوت شدم که چه جواب بگویم ، ناگهان از جا جست و
خیره در چشمهای من نگاه کرد و گفت دیدی که مجاب شدی ! می بینی که
از خجالت نمی‌توانی بحرف حساب من جواب بدهی ! گفتم از خجالت
نیست ، از شوق و خوشحالی و تعجب است : زبانم از شادی بند آمده ،
شادی اینکه لیدای عزیزم بجز من نمی‌بیند و خاطرش همه مشغول من
است ! اما تعجبم از این است که چرا این آتش عشقی که مرا میسوزاند

آنقدر شعله ندارد که بچشم لیدای بهشتی بیاید!

گفت تو را باین عشق سوزان من قسم ، بگو آیا تو عاشق آن دخترها نیستی؟ گفتم هرگز! ... برخاستم و آینه را آوردم و بدستش دادم ، گفتم مگر من کورم که این حور بهشتی را نبینم؟ کسیکه بتواند این حور را ببیند و در آغوش بکشد، آنکه در میان مخلوق خدا بداشتن همچو نعمتی سرفراز شده ، چطور میتواند دیگر را جز تو بخواهد ، مگر آنکه دیوانه باشد . آیا در من علام جنونی می بینی؟

رفته رفته گریه اش بند آمد و خندید و در آغوشم گرفت. شبی گذرانندیم که بیک عمر میارزید . فردا صبح نگذاشت از رختخواب برخیزم ، منم تسایم شدم تا وقت دانشکده گذشت . برخاست و صبحانه را حاضر کرد و بر رختخواب آورد . هر لقمه را با بوسه ای بدهانم میگذاشت ، از مهربانی فراوان و نگاههای پر تمنائی که میکرد ، فهمیدم باز تقاضای دارد. گفتم عزیزترین دارایی هر کس جان اوست ، تو اگر جان مرا بخواهی ، بیدرتک تقدیمت میکنم .

سرش را زیر انداخت و چندی ساکت بود ، دانستم که تقاضای مشکلی دارد . دلم لرزید اما گفتم بگو ، وجود من در اختیار تست . آهسته و با صدایی پر از التماس ، گفت از تو تمنا دارم که دیگر باین دانشکده نروی .

وحشت کردم و پرسیدم چرا؟! نگاه ملامت آمیزی کرد و گفت تو خودت میدانی چرا ، میدانی که آن دختر پیا نوز ترا چقدر دوست داری ، میدانی که آن دختر سیاه چشم از عشق تو هلاک است ... میدانی ... خندیدم و گفتم چه شوخی بیمزه ای! فریاد کرد که خود ترا به نفهمی

نزن، تو خیال میکنی که میتوانی مرا گول بزنی؟ مگر بچشم خودم نمی بینم که تو شعورنداری و زشت و زیبا را از هم تشخیص نمیدهی و با داشتن زنی بزبانی من که عشق و وجود خود را در پای تو نثار کرده، باز عاشق آن دختر زشت بداندام میشوی!.. بیچاره خاله منم با آن همه وجاهت، گرفتار شوهر بی شعوری مثل تو بود ...

برخاستم و در پای تمثال مسیح استادم و گفتم باین حضرت قسم که من بجز تو کسی را دوست ندارم، اشتباه کرده‌ای، فرشته آسمان را اگر عاشق من باشد با تو عوض نمیکنم.

فغان کرد که دروغ میگوئی، دروغ!

تا آن زمان در عمر خود هرگز دروغ نگفته و همچو ناسزائی نشنیده بودم، اگر دیگری غیر از لیدا بود، برای ابد ترکش میکردم اما با عشوقیکه از جان و از شرافت خودم بیشتر دوست داشتم، چاره جز تسلیم نبود. بدست و پایش افتادم و نالیدم و گریستم و التماسها کردم تا اندکی نرم و آرام شد. گفتم هر چه بگوئی میکنم. گفت باین دانشکده برو. گفتم نخواهم رفت اما يك سال از تحصیل باز میمانم و در نتیجه گرفتار بلای بی پولی خواهیم شد. گفت من از بی پولی نمی ترسم، ترس من از رقیب است، از کسیکه تو را دوست ندارد، از کسیکه تو عاشق او باشی ...

دریافتم که در آن حال، هیچ عقل و منطقی در مقابل آتش افروخته دل او تاب مقاومت ندارد، ناچار تسلیم شدم.

بعد از آن، روزها و شبها خوش بودیم و اغلب بتماشا و گردش میرفتیم و دست در دست یکدیگر، در باغها و جنگلها، صحبت و مغالزه

میکردیم لکن مثل اینکه پرده‌ای میان ما افتاده باشد، احساس میکردم که از پشت این حایل، لیدا نمی‌تواند خوب ببیند و بشناسد و من نمیتوانم طرز فکر و منطق او را درک کنم ولی امید داشتم که این پرده بزودی خواهد درید و باز آن بهشت صفا و صمیمیت که داشتیم بروی ما گشاده خواهد شد. برای اینکه بدانم آیا از آن ابر سیاه بدگمانی هنوز لکه‌ای در خاطر لیدا مانده، گاهی بهانه‌ای می‌جستم و بان خیالات بچگانه‌ا و اشاره‌ای میکردم؛ بدبختانه بخلاف امید و انتظارم، هر دفعه از آن ابر سیاه طوفانی بر سرم می‌بارید که از دفعه پیش سهمناکتر بود؛ میگفت و میگریست که من میدانم، میدانم، تو عاشق آن دختر زشتی، از چهره پژمرده و نگاه‌های پریشان‌ت پیداست ...

ناچار گفتگورا با سکوت قطع میکردم و بموضوع دیگری می‌پرداختم. یک شب، سخت تکلم داد و از خواب بیدارم کرد. سراسیمه جستم و پرسیدم چه شده؟! گفت دیدم بخودت می‌پیچی و از غم آن دختر زشت، جان میکنی، بیدارت کردم که سگته نکنی ...

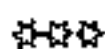
مثل پلنگ زخمی نعره زدم و دستم رفت که گردنش را بگیرم و بفشارم، ناگهان یکی از آن نگاه‌های آسمانی مادلن، همچو چشمه مهر، بردلم تایید و دستمرا فرود آورد. برخاستم و رفتم در اتاق کلرم نشستم و کاغذ مادلن را که لیدا دوپاره کرده بود، از کفش در آوردم و میخواندم که لیدا وارد شد و کاغذ را از دست من کشید و صد پاره کرد، فریاد میزد که ای ظالم، ای بی‌همه‌چیز، تو که عاشق مادلنی و میخواهی مرا طلاق بدهی و او را بگیری، چرا من بیچاره را از میچل ثروتمند بازداشتی!

آنقدر فریاد و زاری کرد تا خسته شد و خوابش برد. فردا صبح که

از خواب بیدار شدیم ، انگار دیشبی وجود نداشته و آن طوفان بلا از سر ما نگذشته ، گفتیم و شنیدیم و عشق و زندگی را از سر گرفتیم .

نمی‌توانستم باور کنم که لیدا ای جهت آن‌طور پریشان و بد گمان شده باشد یقین داشتم که آن احوال عجیب ، از خطای من در او پیدا شده . با خود می‌گفتم ناچار تو از سادگی و بیخیالی ، رفتاری کرده و حرف‌هایی زده‌ای که دل نازک او را سوخته ، این ابر سیاه که عقل و خاطر لیدا را فرا گرفته ، از آتشی است که تو ندانسته در دل او پیا کرده‌ای .

آن سوز و بدگمانی را دلیل بر التهاب عشق میدانستم و آن‌همه رنج و آزار را تحمل می‌کردم و می‌بخشیدم ، امیدم این بود که امروز و فردا آن ابر سیاه خواهد درید و آفتاب حقیقت ، این‌همه عشق و پرستش و جان‌بازی مرا بچشم لیدا روشن خواهد کرد . بیخیال این‌که غبار غم را در سیر و سیاحت ، بیاد بدهیم و زودتر بامید برسیم ، گفتم بیا سفر کنیم . خوشوقت شد و گفت « از تو ممنونم ، می‌خواهی سفر کنی که عشق ما دلن و آن دخترهای دیگر از سرت بیفتد ، می‌خواهی در راه من فداکاری کنی ، پیدا است که مرا از دیگران بیشتر دوست داری ... »



بمسافرت رفتیم و خوشها گذرانیدیم . لیدا چشمه سیال ذوق و هنرمندی است ، در هیچ رشته‌ای مهارت ندارد اما لطف و رقت زیبایی را از بسیاری هنرمندان بهتر درک می‌کند و لذت می‌برد . نمی‌تواند مثل ما دلن ، با سحر میان ، بیک پرده نقاشی یا یک منظر طبیعت ، جان بدهد ولی آن نگاه عمیقی که بزبانیها می‌کند و آن فرح و شادی که در صورتش هویدا میشود و آن چند کلمه کوتاه‌ای که از شوق ، بزبانش می‌آید ، بیک کتاب ، نقادی و هنر سنجی است .

دیدنیها را برهنمایی چشم او میدیدم و میفهمیدم و لذتها میبرد اما لذت بزرگم در این بود که او را خوش و سرگرم میدیدم . با وجود این ، بازگاهی در چشمش لکه‌ای از ابر کدورت ، نمایان میشد و مرا بو حشت میانداخت تا آنکه شبی باز یکی از آن صحنه‌های تعزیه را پیا کرد ، زار میزد و میگفت که مگر من کورم و نمی بینم تو با دخترهای فروشنده ، چه مغالزه‌ها میکنی و در کوچه و خیابان با دخترهای خوشگل ، چه نظر بازی داری !

از آن بیعد ، با دخترها و زنهای جوان ، روبرو نمیشدم و اگر سئوالی داشتم به پیرزنان رجوع میکردم .

چنان باین گرفتاری مشغول و مجذوب احوال لیدا بودم که حساب زندگی را از دست دارم یعنی برای اینکه شاید او را از خیالات واهی منصرف کنم ، مسئولیت خرج را بعهده او گذاشتم و هر چه پول داشتم باو سپردم . همه جامرا به بهترین مهمانخانه‌ها می برد و گرانترین غذا را دستور میداد و برای هر دو همان لباسهای فاخر میخرید .

يك روز که لیدا را خوش و خندان دیدم و خاطر م از شور امید سرشار بود ، زدم زیر آواز و مثل کسیکه از بلای عظیمی رهایی یافته باشد ، قصه رنج و شرح خرسندی خود را با آهنگهای شاد و محزون ، بزمین و آسمان صلا میدادم . پنجره اتاقی که روبروی ما بود ، نیمه باز شد و دیدم که دو نفر در پشت پرده توری ایستاده اند و گوش میدهند . هر چه میتوانستم آواز مرا رقت انگیز کردم که آندو نفر از درد و حال آگاه بشوند و در حقم دعا کنند .

چیزی نگذشت که پنجره دیگری باز شد و زن پیر مرا بیرون

آورد و آشکاراً بگوش دادن ایستاد . ناگهان لیداجست و در ضمن اینکه پنجره اتاقرا بشدت می بست ، بان زن بیچاره ناسزائی گفت که من از خجالت سر مرا در دودست پنهان کردم .

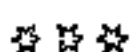
فریاد زد که سر ترا پنهان نکن ، اگر دلت بحال این فاحشه میسوزد ، چرا نشسته ای ، پاشو برو ، منتظر تست ، مگر من ندیدم چه نگاهها و اشاره ها بهم کردید ، مگر نفهمیدم چه قراری با هم گذاشتید ...
 آنروز از یاره سرائی و دادویداد و گریه و ناله ، محشری پیا کرد که سابقه نداشت . عاقبت ، غائله باین ختم شد که من بعد از آن تا عمر دارم آواز نخوانم .

یك روز خبرم کرد که بولمان تمام شده ، بیش از قیمت بلیط برگشتن نداریم ، یعنی خرج يك سال در دو ماه مصرف شده و دیگر وسیله زندگی و تحصیلی باقی نمانده ! یعنی آنچه بر صفحه زندگی ، از امید و آرزو نقش بسته بودیم ، همه بر آب شد و از این بعد در کشتی بی سکانی نشسته ایم که نمیدانم مارا بکجا خواهد برد و کی درهم خواهد شکست !

عجب آنکه از شنیدن این خبر و از تماشای منظره مهیب آینده ، خوشحال شدم زیرا بنظرم رسید که پیش آمد هر چه سخت تر باشد ، لیدا را گرفتارتر و مشغولتر خواهد کرد و شاید بالای حسادت و بدگمانی را از سرش خواهد انداخت .

خندیدم و گفتم من وقتی از زندگی میترسم که تو مرا دوست نداشته باشی ، بدبختیهای دیگر اگر بزرگی کوه باشد مرا نمیترساند . در آغوشم افتاد و عشق و سوز و کامرانی را از سر گرفتیم . میگفت آنروز که من تو را دوست نداشته باشم ، خودم را خواهم کشت ؛ آنروز که تو مرا بگذاری و با

دیگری بروی، خواهم مرد اما چکنم که زورم باینهمه رقیب نمیرسد ...



بشهر خودمان برگشتیم و برای امر از معاش، بفروش پرده های نقاشی و اسباب خانه پرداختیم. هر چه عاید میشد مثل سیل روان از دست لیدای بیرون میرفت و من در این امید و لذت بودم که بزودی دچار پریشانی خواهیم شد و این زندگی و احوال، بنوعی تغییر خواهد کرد.

یک روز گفت برو از فلان دکان نان بخر. رفتم و خریدم و آوردم، پرسیدم برای چه مرا بآن دکان فرستادی در صورتیکه نانوائی نزدیکتر هم بسود؟

خنده تلخی کرد و گفت کیف کردی؟ یارو خوشگل بود؟ پرسیدم کدام یارو؟ گفت همان پیرزن نافرورش ... خیال میکنی من نمی بینم که تو از زیر چشم چه نگاههای عاشقانه بآن پیرزن میکنی!

بزمین نشست و دوزانو را در بغل گرفت و زار میزد و می تالید که ای خدا باین آدم شعور بده؛ آخر من باین خوشگلی و جوانی چه عیب دارم که تو دایم بدنبال پیرزنها میروی!

منهم از بخت بدخودم گریه میکردم و بسرم میزدم، این تعزیه ساعتی طول کشید تا هر دو ناتوان و ساکت شدیم.

دورنمای وحشتناک فقر و بدبختی، بجای اینکه لیدا را از خیالات واهی منصرف کند، لاجوجتر و کم حوصله تر کرده بود، صحنه های تعزیه را زودتر از سابق پیا میگرد و حتی وقتی موضوعی گیرش نمی آمد از تقصیرات گذشته، مایه و پیه می گرفت، مثلاً میگفت: هرگز یادم نمیرود که تو آن روز در فلان، مازه چه نگاه عاشقانه ای کردی؛ بخاطرم هست آن روز در فلان

شهر وقتی از آن پیرزن هیوه میخریدی، دلت برایش رفته بود ...
 همینکه میخواستم از پول و زندگی حرفی بزنم، فریاد میکرد که
 من از آینده وازنداری نمی ترسم، امید و آینده من مرگ است، با این
 طبیعت بی شعور و شهوت رانی که تو داری، دواي درد من بجز مردن
 نخواهد بود.

بعضی از روزها که از این بلا و غوغا بجان میآمدم، خود را بزور از دست
 لیدها میگردم و دیوانه وار سر بکوچه و خیابان میگذاشتم و در دلم
 خطاب به ابرین فریاد میگردم که ای مردم، محض رضای خدا، یکی از شما
 بحال من رحم کند و بدرد من بیچاره برسد، من بنهایی حریف این بلا
 نیستم ...

چه بلایی! چه درد بیدوایی که بی وجود لیدا تصور زندگی برایم
 ممکن نبود و با او زندگی کردن، از هر شکنجه ای سخت تر بود! بنظر من می-
 آمد که در باغ بهشت با حوری هم آغوش بودم، ناگهان دیوی آمد و بجای
 حورم نشست. نه همت آن داشتم که از باغ جمال لیدا بگریزم و نه قدرت
 آنکه دیورا دوباره فرشته بسازم.

گرچه در شب و روز، آنی از هم جدا نبودیم اما بین ما دریایی
 فاصله شده بود، دریایی مهیب و طوفانی که جز امید غرق و نیستی در آن
 نمیرفت، دریای سرکش و بی شعوری که دل خونین عاشق و سنگ سخت
 بی عاطفه را یکسان می پذیرفت! چه شبهای تار که بر میخواستم و با فغانهای
 بی صدا و فریادهای خاموش، هرچه در وجودم از محبت و پرستش و عجز
 و زاری بود، دریای لیدا سر میدادم اما خوشبختانه او خواب بود و نمی شنید
 و گرنه این تحفه های عشق، باز لگدمال میشد.

گاهی چراغ روشن میکردم که دشمن خوانخوار مرا تماشا کند و زندانبانها را که بزنجیر سوزان عشقم بسته و شکنجه‌ام میکنند، خوب بینم. همینکه آن مهتاب پیشانی و آن مژگان سیاه جان شکار و آن لبهای بوسه جو را میدیدم، بر آن دست و بازوی که عذابم میکرد، بوسه میدادم. وقتی می‌شنیدم که در خواب ناله میکند و بریده حرف میزند، بخودم لعنت و نفرین میکردم که چرا این مرغ بهشتی را در دام حسن خودت به بلای تنگدستی گرفتار کردی؛ شاید اینهمه دلتنگی او از این باشد که تو نمی‌توانی مثل میچل، اسباب زندگیر در خور خواهش او فراهم کنی، اگر تو هم دارنده بودی، اینهمه بهانه نمی‌جست و ایراد نمی‌گرفت ...

بیخشید، این حرف‌ها را بخودم می‌زنم، تا کسی آن احوال را ندیده باشد نمیداند من چه می‌گویم.

گاهی که از جنک خانگی بجان می‌آمدم، دیوانه وار از خانه فرار میکردم و بمادر پناه می‌بردم، قبرش را می‌بوسیدم و می‌گریستم و مینالیدم که ای مادر، چرا رفتی و مرا ایسک گذاشتی؟ کجائی که بینی و بحالم گریه کنی، برخیز و پناهم بده، بگذار در کنار تو بخوابم که هیچوقت اینهمه باغوش مادر محتاج نبوده‌ام. ای مادر، تو مرا راست‌گوترین بچه‌بار آوردی، بیا و بشنو که هر روز تهمت دروغگوئی می‌شنوم!.. تو بمن عشق و وفا و نیکی یاد دادی، بیا و بین که مرا بیوفاترین و بدترین مردم میدانند!.. تو بمن وقار و مردانگی و شرافت آموختی، بیا تماشا کن که از هر زشت‌کاری، سرافکنده تر و پست‌ترم و هر ناسزا و خواریرا بجان می‌پذیرم!.. اینها همه را سزاوارم چرا که باین صورت زیبای شیطانی مست و مغرور بودم و دستور عقلائی و آسمانی

تورا نشنیده گرفتم ...

یا آنکه بدرخانه مادلن میرفتم ، زنك میزدم و انتظار میکشیدم که پنجره بالای در باز بشود و نگاه جان بخش مادلن بوجود نیم مرده من بیفتد . پنجره برویم باز نمیشد اما صدای مادلن را می شنیدم که میگفت : برو که تو این لانه عشق را برهم زدی و مرغ این لانه را سربصحرا دادی ، این خانه محبت و خوشبختی را بروی خودت بستی ، دیگر از آشیان بیمرغ و از مرغ بیدل چه میخواهی !..

نامه او را که از حفظ کرده بودم ، میخواندم و هر جمله را همچو تازیانه بجان خود میزدم و بخلاف آنوقت خوشی که هر دفعه فاتح و مغرور از خانه مادلن میرفتم ، زار و نالان بخانه بر میگشتم . چه خانه ای ! قفسی که شیری در آن بانتظار شکار خود باشد !

بخانه بر میگشتم و دلم می تپید که دیگر امشب لیدا برای جنك و تعزیه چه بهانه ای در نظر گرفته و من تا چه حد طاقت سکوت و تحمل خواهم داشت . مثل بچه تنبل و درس نخوانده که بمکتب میرود ، همه جا خود را در راه معطل میکردم . درد که روزنامه فروشی ایستادم و بخواندن خطوط درشت روزنامه ها مشغول شدم . ناگهان دریکی از روزنامه ها ، صورت زنی چشم رار بود و بنظرم آشنا آمد ، روزنامه را خریدم و خواندم ، معلوم شد صاحب عکس که بنام مستعار دافنه معرفی شده ، کتابی نوشته که موضوع آن ، عشق خام و بیجای دخترهای جوان است . خوب بصورت نویسنده نگاه کردم و دیدم شبیه بان اول دختری است که مرا در مدرسه دوست داشت ! آری انگار همان بود ... همان دختر زیبا که همچو گلی برقیب تعارف کردم !..

مثل اینکه زیر پایم خالی شد و پیرتگاهی افتادم، از فکر اینکه خویبهای دنیا همه از دستم رفته، گیج و حیران بودم. نمیدانم این احوال چه مدت طول کشید تا بخود آمدم و متوجه شدم که یکی مرا نگاه داشته و با من حرف میزند، عمه خانم بود.

این عمه ازدوخواهر خود مسن تراست اما شوهر نکرده و عمر خود را به نیکوکاری میگذرانند. بامکتت مختصری که از پدرش ارث برده، بقناعت زندگی میکند و مازاد در آمد خود را بدختران قابل ستایش میدهد یعنی آن دخترانیکه خدمت بزرگسته‌ای بکشور یا بشهر یا بمحله خود کرده‌اند یا آنهاکه برای پرستاری از مادریا پدری یا برادر و خواهر علیل خود، شوهر اختیار نمیکند.

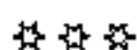
گویا يك سال بود که همدیگر را ندیده بودیم، از احوال هم پرسید و گفت چرا رنگت پریده؟ اگر دردی داری بمن بگو.

مثل اینکه مادر مرا پیدا کرده باشم، سینه پر دردم همچو رودی که طغیان کند، لبریز شد، گفتم و گفتم، نالیدم و شکوه کردم و حتی دردها و محنتهای بیادم می‌آمد و میگفتم که پیش از آن در ضمن رنجهای بزرگتر محو شده بود، مثلاً یادم آمد که لیدا گفت تاده روز دیگر پولمان تمام میشود و از اسبابهای فروشی بجز دو قطعه نا چیز باقی نمانده، یادم آمد که باید از لیدا پرسیم چرا دیوانه وار خرج میکند و هر پولی را که پیدا میکنیم، بعجله دور میریزد!..

یکبار متوجه شدم که در باغ عمومی روی نیمکتی، در کنار عمه خانم نشسته‌ام و دست و صورت من از گریه خیس است! عمه خانم هم گریه کرده بود،

برخواست و سر مرا در دو دست گرفت و بوسید و گفت آیا میدانی که
غرور خوشگلی از گناهان کبیره است؟ باید از خدا بخواهی که از
تقصیرت بگذرد،

اورفته بود و من مدت‌ها روی نیمکت نشسته بودم و در روزنامه‌ای
که بدست داشتم، بصورت هلن نگاه میکردم و از سوز دروغ، رنج
می بردم.



سه روز پس از ملاقات، عمه خانم بمن تلفن کرد که «فلان ساعت
بفلان محل بیا، باتو کاری دارم.» رفتم و او را خوشحال و خندان یافتم،
گفت خیر خوبی آورده‌ام: دیر و زپسر عمویت میچل را دیدم، از تو صحبت به میان
آمد و من تفصیل حالت را آنطور که برایم حکایت کرده بودی، بی کم و
زیاد برایش گفتم و از پیش خود اضافه کردم که از ربودن لیدا خیلی
پشیمانی البته دروغ نگفتم، آیا آرزو نمیکنی که لیدا را ندیده بودی؟
گفتم خدا نکند همچو آرزویی داشته باشم... گفت چه با وفا و جان
سختی، کاشکی مردها همه مثل تو بودند... بگذار حرفم را بزنی! اول که
میچل سر گذشت تو را شنید، میخندید و انگار که خدا نکرده از گرفتاریت
خوشحال بود اما وقتی گفتم که پول نداری، فکری کرد و دسته چک را از جیب
در آورد و این چک را باین مبلغ گزاف باسم تو نوشت و داد، گفت «بویلیام
بده و رسید بگیر و باو بگو که در پس گرفتن این قرض بی تنزیل، عجله
نخواهم کرد، هر وقت مهندس شد و عایدی داشت، بمن پس بدهد.» حالا
تو يك رسید بمن بده و این چک را بگیر.

رسید دادم و چک را گرفتم و پیغام گرم و مهربانی برای میچل

فرستادم . فردا آنهمه پول را يك جا در دست ليدا گذاشتم و گفتم اين پول را يكي از رفقای مندرسه بمن قرض داده . هيچ نگفت وحتي لبخند رضايتم هم نزد و فهميدم از اينكه مايه دعوائی به بهانه بی پولی ، از دستش رفته ، متأثر شد .

بدنيال ليدا بگرا ترين رستورانها ميرفتم و برای اينكه او سرگرم و راضی باشد ، هيچ ايرادی باين و لخرچی نمیگرفتم و باوجود اينكه همه جا مواظب بودم كه نگاهم بيش از يك نظر ، در صورت هيچ زنی نماند ، باز هر شب و روز ، دعوا و گفتگو داشتيم .

تنها تسلی من خواندن داستانی بسود كه هلن در روزنامه منتشر ميکرد ، ميخواندم و هر دفعه روشن تر ميديدم كه ماخذ حكایت ، همان قصه من و هلن و فيليب است . نتیجه اخلاقی داستان اين بود كه در بهار زندگی ، تأثیر عشق در وجود پسران ، همچو طوفانی است كه بر دريا بگذرد ، عاقبت فرو می نشیند و فراموش ميشود . لکن داغ عشق در دل دختران ، همچو آتشی كه بگلزار رسیده باشد ، محوشدنی نیست پسران عشق را با بازی ميگیرند ، دختران با عشق زندگی ميکنند ...»



پس از يك ماه و چند روز كه قصه تمام شد ، با داره روزنامه رفتم و نشانی خانه نویسنده را گرفتم و باحالتی آميخته از ذوق و شرمساری و دو دلی ، بقصد دیدار هلن روانه شدم . يك لحظه زمان و مكان را فراموش ميکردم و هلن و خود مرا همان دختر و پسر میديدم كه در مدرسه باهم بازی ميکردند و ميرقصیدند . همان احوال و احساسات و افكار در خاطرم زنده ميشد و همان حرفهای بچگي بزبانم میآمد و گلویم از ذوق ميگرفت .

لحظه دیگر بحقیقت باز می‌گشتم و آه از نهادم بر می‌خواست : میدیدم که زمان و حوادث ، ناچار وجود و صورت و سیرت و خیالات ما را عوض کرده ، نه من آنم که بودم و نه او آنکه بود ... ولی من بوجود يك هلن محتاج بودم و بایستی از بیداد لیدا ناچار بیکی پناه ببرم ، آن هلن هر چه بود و هر که بود ، چاره نداشتم ...

آری در راه خیانت به لیدا میرفتم و سرم از شرم بسینه افتاده بود. برای اینکه خود را آرام کنم ، مدتی وقت گذراندم و راه را دراز کردم تا آنکه عاقبت بدرخانه رسیدم و با دست و دلی لرزان ، زنگ زد و منتظر شدم ، در باز نشد . بار دوم زنگ زد و انتظار کشیدم ، کسی نیامد. قلبم آسوده شد و در خیال برگشتن بودم که صدای باز شدن در برخاست و سری بیرون آمد . گرچه هلن را در آن صورت نشناختم اما چنان ژولیده و پژمرده بود که هر که بود دلم برایش سوخت .

سلام کردم و گفتم آمده‌ام بپرسم آیا ماخذ این داستان شما همان اشخاصی هستند که من میشناسم یا دیگرانند ؟ بدون آنکه بمن نگاه کند گفت ببخشید ، من الان مشغول کاری هستم که نمیتوانم قطع کنم .

صدای هلن و نگاه او بود اما من بیحرکت مانده بودم و کلمه‌ای پیدا نمی‌کردم ؛ خواست در راه بندهد ، گفتم هلن عزیزم ، ویلیام را نمیشناسی ؟ يك لحظه در من خیره شد و برای اینکه نیفتد ، يك دست را بدر گرفت و دست دیگر را به پیشانی گذاشت و پس از چندی که در این حالت بود ، يك لنگه در را باز کرد و با صدای لرزان گفت چرا باین دیری آمدی ؟ چرا آمدی و آسایش مرا بهم زدی ؟ گفتم اگر اجازه بدهی میروم . اما نرفتم و ایستادم .

آهسته و شمرده گفت یابالا .

باتاقی وارد شدم که زینده يك دانشمند سالخورده بود نه يك زن جوانی : همه جا روی میز و صندلی و نیمکت و زمین ، کتاب و کاغذ ، درهم ریخته و عکس و مجسمه بزرگان علم و ادب بدیوارها آویخته بود . بمن جا نشان داد و نشستم اما او نمیتوانست بنشیند : چنان مضطرب و پریشان بود که بروی من نگاه نمیکرد و خود را باین میز و آن صندلی میگرفت که نیفتد . گفتم آمده ام التماس کنم که مرا بیخشی .

نگاهی بمن کرد و بی اختیار نشست و سرش بسینه افتاد . از آن يك نگاه شنیدم که گفت «تو صد بار پیش از این سزاواری که از دست لیدامیکشی ، بین که از آتش بیداد تو بر گلبرگ صورت من چه گذشته ؛ گلی را که بیازی از گلبن زندگی بریدی و پیای دیگری انداختی ، بین که چه افسرده و پژمرده ؛ ..» گفتم بخدا ندانسته بتوستم کردم .

سر را بلند کرد و مثل مادری که طفل گناهکار خود را ببخشد ، نور محبت از چشمش میریخت . صورتش همچو قیافه مردانیکه با پخت بد در افتاده و رنجها برده و عاقبت بردرد و محنت ، غالب شده اند ، نجیب و با وقار و محزون بود . مثل شاعری که جسم خود را یکباره فراموش کرده و بخاطر معشوق خیالی ، تنها بزینت روح خود می پردازد ، در سراپایش يك قلم آرایش و زینت دیده نمیشد .

با همان صدای نرم و نالانیکه از ایام مدرسه بگوشم بود و همان نگاه نیم بسته و حالت تسلیمی که داشت ، گفت «آری ندانسته بچانم آتش زدی و رفتی ، رفتی و مرا يك عمر درسوز و گداز گذاشتی .. چه زاریها و التماسها کردم تا دل خدای عشق برحم آمد و بدلم انداخت که این آتش

درونرا از نوک قلم روی کاغذ سر بدهم و هر چه در دل دارم بگویم تا همه بشنوند و در بردن بار این رنج با من شرکت کنند، اول خواستم شرح این عشق و سوز را از زبان خودم بنویسم اما وقتی شروع بنویشتن کردم، دیدم اگر بگویم این منم که اینهمه شور و مستی کرده و اینهمه درد کشیده‌ام، این منم که اینهمه شکوه و ناله و زاری میکنم و همدرد میخواهم، دیوانه‌ام خواهند دانست و کسی به حرفم گوش نخواهد داد چرا که مردم از حقیقت عربان میگریزند و هیچ فکر و حال و گفته‌ای را بی‌لباس عاریت نمیپذیرند. ناچار از خودم جدا شدم و آن خودی را که عاشق و واله و خراب است، با اسم عاریت، موضوع نوشتن قرار دادم و هر چه را می‌گفت یا ناله می‌کرد، بی‌پروا و خجالت مینویشتم. مثل این بود که هر قلمی میزنم، نشتری است که بدل خود زده و عقده‌ای را باز کرده باشم. پس از نوشتن این سرگذشت، چنان با غم عشق تو مانوس و سازگار شده بودم که بجز این غم، هیچ همدرد و هم‌رازی نمی‌خواستم... چرا آمدی؟ چرا عیش و آسایش مرا بهم زدی؟..» دو گوهر خیال پرور روی گونه‌هایش غلتیدند و تا من آرزو کردم که آن دو گوهر را بر بایم و طوفان خاطر او را در آن نهانماشا کنم، بدامنش افتادند. آهی کشید و گفت بلی، ماجرای دل‌رانوشتم اما چه افکار و احساسات رقیق و چه شعرها که قلم‌یارای نوشتن نداشت و از نهاد من با آه و ناله در هوا منتشر شد و بهدر رفت؛ نوشتم اما چه بسا خواننده که بخود مشغول است و حال دل دیگر را نمی‌فهمد. وه که چه خوب کردی داستان مرا خواندی، من این داستان را برای تو نوشتم، با تو حرف می‌زدم و مینویشتم و اگر نمیتوانستم از عهده شرح حالی بر آیم، میدانستم که تو آن ننوشته‌ها را هم می‌خوانی. اگر هم اتفاقاً داستان بدستت نیافتاد و نمی‌خواندی، یقین

داشتم که روح تو آنرا خوانده ، چون از همیشه با من بود . هر چه را مینوشتم یا از دل میگذشت و نمیتوانستم بنویسم ، روح تو میخواند و با من همدردی میکرد . چه غم شیرین و حال خوشی داشتم ، باز چرا آمدی ؟ ..

گفتم پس تو هم به حال من برس تا بدانی بر آن دل سنگی که دل تو را شکست و رفت ، چه مصیبت و عقوبتی گذشته .

ابرسیاهی که در خاطرم بخود می پیچید و منتظر فرصت بود ، سیل غم شد و بدامان هلن فرو ریخت : شرح حال مرا بی پرده پوشی ، از آنچه با مادلن رفته بود و از حادثه مرگ مادر و از جهنمی که از حسادت و بدگمانی لیدا در دلم پیا بود ، نقل کردم و از وحشت و غمی که در صورت هلن میدیدم ، فهمیدم که سر گذشتم بیش از آن موحش و غم انگیز است که من تصور کرده بودم .

هلن متصل دستمال را بچشمها میگذاشت و دانه اشکی میگرفت . صورت مادلن رادر چهره اش دیدم که برایم اشک میریزد ، مادر مرا دیدم که بحالم زار میزند ... گفتم آیا راست است ؟ آیا با وجود آن همه ستم باز مرا دوست داری و دلت بحالم میسوزد ؟

هیچ نگفت اما سر را زیر انداخته بود و سیل اشک بدامنش میریخت . همچو طفل گمشده که مادر خود را جسته باشد ، بی اختیار زانوهاش را بخل کردم و میگریستم و فغان میکردم . گیسوان درازش پائین تر آمد و گونه های مرا نوازش میداد ، دانه های اشک محبت روی سر و صورتم میافتاد و جان سوخته مرا سیراب میکرد .

با صدایی خسته و آهسته چنانکه در ماندگان با خود درد دل میکنند گفت و چرا آمدی . چرا از این اشتباه شیرین بیرونم آوردی ؛ خیال میکردم

نوشتن و درد خود را در جهان سردادن ، جای معشوق را میگیرد ! آمدی و دانستم که بجز تو هیچ دارویی درد مرا چاره نخواهد کرد ، فهمیدم که از ناله و فریاد ، سوز جراحی آرام نمیگیرد . باز تو را دیدم و یقین کردم که هیچ صورت خوب و هیچ فکر و شعر و فلسفه‌ای ، جانشین تو نخواهد شد . اما تا بحال يك درد داشتم و طاقتم تمام شده بود ، بعد از این با غصه توجه خواهم کرد ؛ ای کاش میتوانستم زیر بار غم جان بدهم بشرط آنکه بتوانم تو را از این بار آسوده و آزاد کنم .»

در این حرفها چه سحری بود که هر چه ناراحتی و غم ورنج داشتم دود شد و از سرم بیرون رفت ؛ چه اعجازی بود که صورت بی پیرایه هلن در نظرم از ماه ، تابان تر شد ؛ دیدم که در آن کتابخانه خردمندان عالم به پناه و پشتیبانی من ایستاده اند . گفتم با وجود تو من دیگر غصه‌ای ندارم ، انگار آن رنجها برای این بود که قدر این خوشی را بدانم .

سر را در دامانش گذاشته بودم و اشک میفشاندم و از شوق مینالیدم ، انگشتان او در سروز لاف من ، عشق گمشده را میچستند . هر دو مینالیدیم و راز می گفتیم ، حرفهایی میزدیم که جز در چنان حالی معنی خاص خود را نمیدهند . ناگهان وحشتم گرفت که مبادا از آن حال و آن خانه بیرونم کنند ؛ گفتم ای کاش منم مثل یکی از این کتابها در این خانه مأوا می داشتم ، تو را بخدا مرا از اینجا بیرون نکن و دست پناه خود را از سرم برندار .

نالید و گفت «تو چراغ وجود منی ، بی تو خانه دل من تاریک و وحشت آور بود ، آمدی و از غم و ترس تنهایی نجاتم دادی اما این بار اگر چراغم برود ، نور از چشم و جان از تنم خواهد رفت ...»

روح خسته و نا امید من که هر روز از دست لیدا ضربت تازه‌ای

میخورد ورنجورتر میشد، از شنیدن این مژده جان گرفت، ذرات وجودم از شوق اینکه هلن مرا چراغ خانه خود میداند، برقص در آمد. منی که از دهان لیدا بجز قهر و سرزنش نمی شنیدم و هر روز برابر گناهم میافزود، ناگهان از هلن شنیدم که گفت تو همچون چراغ نورانی، هیچ گناه نداری. جان سوخته را بوزش نسیم محبت عرضه کردم و سرا پا گوش شدم که باز بشنوم. اما هلن مرا فراموش کرد و مثل اینکه با همان معشوق خیالی خود که سالها گم کرده بود، صحبت میکند، نگاه را بنقطه نامعلومی انداخت و گفت «آن روزها که در مدرسه با هم بودیم، میدیدم که موی پر موج مرا خیلی دوست داری، منم بآن تاب و شکنها هر روز شانه میزدم و دلم میخواست موج تازه ای برای بسازم؛ میفهمیدم که بسفیدی و نازکی دستها و آرایش انگشتهایم علاقمندی، منم بخاطر تو آن دستها را که تو دوست داشتی بکار چرک و خشن نمیزدم.

میدیدم که هر وقت پیرهن گلدار میپوشم، مثل اینکه در باغی باشی، چشمهایت روی پیرهن من گردش میکند، منم همیشه از مادرم تمنای میکردم که برایم پارچه گلدار بخرد؛ از کیف منظم و کتابها و نوشته های تمیز و از لباس آراسته ات پیدا بود که نظم و پاکیزگی را چقدر دوست داری، منم در خیال، برایت خانه وزندگانی ولانه عشقی میساختم که پیاکی آسمان و بقشنگی و نظم چشم و ابروی خودت باشد؛ از صدای دلنشین و حرکات نرم و نگاه مهربانت، خوب معلوم بود که معشوق و همسرت را نیک و خوش-دل و خوشغو میخواستی، منم همیشه با چشم بتو میگفتم که در تمام عمر همسر و دوست و خدمت کار دلباخته تو خواهم بود و هرگز از وجود من نیشی

به دل نازك تو نخواهد خورد.

اماتو نمیفهمیدی من با چشم چه می گویم و چه وعده ها میدهم و چه التماسها میکنم !...

افسوس که نفهمیدی و مرا بدیگری دادی ، خیال کردی دل مرا هم میتوانی از خودت بکنی و دور بیندازی !... رفتی و اینهمه امید و آرزو را از من گرفتی و بیاد دادی ، نمیدانستی چه جواهری را از دست میدهی !..
تو رفتی اما خیال تو را من چون جان شیرین نگاه داشتم و با او عشق ورزیدم و زندگی کردم و خوش و ناخوش بودم . بدبختانه خیال تو از من دست نازك و گیسوان پر موج و خانه آراسته نمیخواست ، منم که برای خودم چیزی نمیخواستم ، رفته رفته تاب و شکن از مو بخرام افتاد و نازکی از دست بدلم آمد لکن اگر مسکن و منزلت باین خرابی است که میبینی قصر عشقی که در دلم ساخته ام زیبا و آراسته است .

اما حالا که تو برگشتی و جان مرا باز آوردی ، باز گیسوان من پر چین و شکن خواهد شد و پیرهنم پر از گل و برك و دست و صورت من لطیف و دوست داشتنی خواهد بود .

فریاد کردم که چه میگوئی ! آیا راست است ؟ تو آنهمه گناه مرا میبخشی و در دل و در خانه خودت میپذیری ؟ هنککه عایدی ندارم .
گفت بمن از مادرم ارت فراوانی رسیده و از این داستان که خوانندی ، مبلغی فایده بردم و رویم آ تقدر دارم که من و تو را تا آخر عمر کفایت کند .

مثل اینکه در عین شکست و ناامیدی ، فاتح شده باشم ، از جا برخاستم و در ضمن اینکه گاه قدم میزدم و گاه می ایستادم ، گفتم « این حرفهای

تو چکشی بود که بتابوت من خورد و بیدارم کرد : من نیم مرده بودم ، افکار و احساساتم همه مه آلود و نیمه تاریک بود و حتی چشم و گوش و حواسم ، کار نمی کرد ، چه بسا که بساز و آواز گوش میدادم و نمیشنیدم ، دریاغ بودم گلپا را نمیدیدم ، کتاب میخواندم و نمیفهمیدم ، فکر میکردم ورشته فکر در دستم نبود .

دنیا از پشت ابرغم ، بنظرم يك خواب آشفته و يك وهم هواناکی می آمد که در آن ، انسانهای بیشعور و کرو کور ، چون بافکار یکدیگر پی نمی برند ، بجان هم افتاده اند ؛ پیش از جوانی ، فرتوت و پیش از زندگی ، خسته و فرسوده بودم . بغیر از ویرانه دل خود ، پناهی و بیجزغم ، مونسی نداشتم . امید و آرزو هر آن ازمن دور تر میشد و نیروی اراده و پای رفتنم ضعیف تر .

هر روز بیشتر می مردم ، ای کاش چنان مرده بودم که روزگار سیاه خود را نمیدیدم اما مثل اینکه در خواب باشم ، ناتوان و بیچاره ، شاهد عذاب و شکنجه خود بودم و کاری از دستم بر نمی آمد ؛ میخواستم و نمیتوانستم ، رامچاره و پای فرارم بسته بود ، بدام دل آهنین لیدا افتاده بودم که نه میدانست چرا عذاب و شکنجه ام میکند ، نه زاری و ناله ام را میشنید و نه از دستش تصور خلاصی میرفت .

تو اسرافیل وار ، بر من صور محبت دهیدی و زنده ام کردی ، باز چشم میسند و گوشم میشنود : آن اولین پرتو عشق را که بخاطرم تابید ، باز در روی تو میبینم و نوید جان بخش مهر و دلداری را از دهانت میشنوم . و ه که چه خوب کردی زنجیر آهنین و لابه ناپذیر وجود لیدا را از جانم برداشتی . نهال جوانیم رو بخشکی میرفت ، شاخ و برگ شوق و نشاطم همچو اشک

هاتمزدگان ، دانه دانه فرو میریخت ، گلپای عشق و امیدم در غنچه
پژمرده بود.

از ظلم و بی‌داد لیدا شخصیت و مردانگی را از دست داده بودم ، خود
را گناهکار و محکوم میدیدم و نمیدانستم چه گناهی کرده‌ام .

هر دختر جوان و هر پیره زنیر امیدیدم ، بخود می‌لرزیدم و یقین داشتم
که پنهان از من ، نسبت بآن زن و دختر ، خیال ناروایی از خاطر م گذشته ؛ تصور
میکردم نه تنها لیدا بلکه همه مرا گناهکار میدانند ، هیچ سر و چشم و گوشی
حقیقت را درک نمیکند و در هیچ دلی رحم و عطوفت نیست ؛ دنیا سراسر
بنظرم سرد و سخت و بی‌شعور می‌آمد . از هر کس و هر چیزی بیزار و گریزان
بودم ؛ میگفتم و میشنیدم و میرفتم و می‌آمدم و میخواندم و میخوردم ، اما من
نبودم که زندگی میکردم ، من در زندان خیال ، بشکنجه غم و ترس و حیرت
گرفتار بودم و آن ماشین وجودم بود که بنا بحکم غریزه ، عادات حیوانی را
انجام میداد .

اگر میتوانستم آن زندان و عذاب را حکایت کنم و آن احساسات و
افکار و سوز و درد دیرا که از آن شکنجه داشتم ، بنویسم ، داستانی میشد که
از چشمها سیل اشک می‌آورد ، قصه‌ای چنان عبرت‌انگیز و وحشتناک می‌ساختم
که حسادت و بدگمانی از جهان ورمیافتاد ، افسوس که نمیتوانم ...

ای وای که هیچ تنهایی از تنهایی دل ، سخت‌تر نیست اما در کنار یار
زیستن و تنها دل بودن ، جانگداز است . عجب آنکه من در این آتش
میسوختم و نمیخواستم معشوق از کنارم برود .

چه شبها و روزها پس از آنکه از منطق و استدلال و عجز و التماس ،
تا امید میشدم ، در دلم فریاد میکردم که ای لیدا ، ای جان عزیز ، ای کسی

که بی تو زنده بودن از مردن دشوارتر است ، هر چه میتوانی بیداد کن ،
آدمیت را از وجود و امید را از خاطرم بردار، این دل سوخته را بچاک و
خون بکش ، هر عقوبت و عذابی که درخور گناه من میدانی در حقم روا
بدار اما ترکم نکن ، یا پیش از رفتن ، جانمرا بگیر من بی تو نمیتوانم
زنده باشم . . .

از صدای گریه هلن ، متوجه او شدم و دیدم که دو دستش را روی
چشم و صورت گذاشته و زار میزند . گفتم هلن عزیزم ، مگر ما هر دو از شکنجه
وزندان خلاص نشده و بهم نرسیده ایم ؟ پس چرا گریه میکنی !

آهی کشید و چشمها را با دستمال پاک کرد و با صدائی نالان گفت
«چه خوب کردی هر چه در دلت بود گفتمی ، می بینم که چنان عاشق و گرفتاری ،
چنان بزندان ورنج عشق لیدا خو گرفته ای که تصور خلاصی برایت از هر
درد ورنجی سخت تر است ... یادت رفت که بکدقیقه پیش ، بهن چه ها گفته
بودی ، مرا فراموش کردی و به لیدا گفتمی : «بی تو نمیتوانم زنده باشم ...»
این دل سوخته را بچاک و خون بکش اما ترکم نکن یا پیش از رفتن جان
مرا بگیر ...» فغان که نصیب من از خوشی در این دنیا همان يك لحظه بود
که خیال کردم تو مال منی ، فریب خوردم و تصور کردم که ایام فراق و محنتم
بسر آمده ! .. این چه بیرحمی بود با من کردی ، چرا به بهشتم بردی و یکدم
بیشتر امانم ندادی ! ... من کوری هستم که يك لحظه چشم بکشنگیهای دنیا
باز شد و بهم آمد ، بعد از این زندگیم تاریکتر و وحشتناکتر خواهد بود .
تو که بزنجیر عشق لیدا گرفتاری ، چرا بسر وقت من آمدی ! ... فهمیدم ،
آمدی که آتشم را نیزتر کنی و از تماشای سوختنم لذت ببری ...»

گریه مجال گفتنش نمیداد. دستش را گرفتم و نالیدم که «مرا ببخش،
 نفهمیده‌ام تو را آزار کردم ... اما حق با توست، میبینم که هنوز بزنجیر لیدای
 اسیرم، تو باید با من کمک کنی و این زنجیر را از گردنم برداری ... هلم عزیزم،
 بخدا تصمیم دارم که از زندان لیدای فرار کنم ... تو دل و جرئتت بده، در پناه
 خودت پنهان کن ...»

ناگهان گریه‌اش بند آمد و فکری کرد و گفت: «گرچه سخت است اما
 در راه تو از هیچ فداکاری رونمیگردانم، آری حاضرم با وجود عشقی که
 به لیدای داری، تو را در خانه و در آغوش خودم بپذیرم و از شکنجه و عذاب
 حسانت و بدگمانی او خلاص کنم، ولی تو نمیدانی که بعاشق دیگری عاشق
 بودن چه سخت است! ...»

دستپایش را گرفتم و از اشک و بوسه سیراب کردم و مثل بچه گمشده
 که مادر خود را پیدا کرده باشد، مست محبت شدم و قول دادم که تا سه روز
 دیگر کار خود را با لیدای یکسره خواهم کرد و خود را در پای تو خواهم
 انداخت ...»



شوریده و مست و دیوانه در کوچه‌ها افتادم، یادم نبود که چا بوده و چه‌ها
 گفتم ام، نمیدانستم که چا میروم و چه‌ها خواهم گفت. از خانه هلم فرار می‌کردم
 و از خانه خودم می‌گریختم. پناهگاه دیگری می‌جستم و دست محبتی که
 جرخ فکر مرا از سرگشتگی نگاهدارد. شادی و پشیمانی و غم و رقت و
 سوز و دریغ و هزاران تأثیر دیگر که از ترکیب آنها بعمل می‌آید، در دلم
 طوفان می‌کرد. همچو تخته‌پاره‌ای که در دست امواج باشد، از خود اختیاری
 نداشتم و منتظر حادثه‌ای بودم که سر نوشتم را معلوم کند. می‌ترسیدم باز ایشب

لیدا یکی از آن صحنه‌های تعزیه را فراهم بیاورد و یکبارہ بدامان هلنم
 بیندازد، میترسیدم مهربانی کند و در آغوش خودش نگاهم دارد؛
 ناگهان درپیش چشمم راه فراری پیدا شد، راه باز و آسانی که زود
 بمامن میرساند و از هر چه گرفتاری است خلاص میکند. نفس راحتی کشیدم
 و از آنهمه پریشانی و غم آسوده شدم، گفتم اگر تا سه روز دیگر، روزگار
 عقده از کارم باز نکرد، خودم اینکار را خواهم کرد یعنی خواهم مرد.
 مردانه بخانه آمدم و برای تحمل هریش آمدی آماده بودم. کسیکه
 میتواند بمیرد از چه میترسد! در را باز کردم و چون میدانستم که لیداهر
 وقت تنهاست، در رختخواب استراحت میکند و کتاب میخواند، با تاق
 خواب رفتم و منظره‌ای دیدم و حیران شدم. گویی اول بار است که لیدارا
 می‌بینم، هرگز او را باین شکوه و عظمت جمال ندیده بودم، مجسمه و نوس
 بود که نفس میکشید.

بقفا خوابیده و کتابش از دست روی سینه افتاده بود. اگر بترا
 بآن خوبی بسازند، بر بت پرستان هیچ ایرادی نیست.
 قامت باندش را کشیده و پاها را پائین تاخت خواب رسانده بود. دلم
 رفت که آن پا را ببوسد اما خودم از ترس آنکه لیداییدار بشود و آن حال
 بهم بخورد درجا خشک شده بودم و آهسته نفس میکشیدم.
 موجهای طلایی گیسوانش زیر نور چراغ، مثل امواج آفتاب می‌-
 درخشید و چشم دلم را روشن میکرد، پیشانی‌ش يك تکه از نور ماه بود
 لبهایش مثل برك گل سرخ که برگشته و لوله شده باشد، گاهی تکان می
 خورد و پیدا بود که گناهان مرا می‌شمرد و بامن دعوا دارد. در دلم فریاد
 کردم که بخدا باین زیبایی و رعنائی که توداری، هر چه کنی فرمانروائی،

من گناهکارم ، تو مرا بهتر از خودم میشناسی و هر زجر و عقوبت و عذابی که
 بمن به پسندی رواست بجز آنکه دست از آزارم برداری و از کنارم بروی...
 وای که اگر تو با من نباشی ، دنیا شب تاریکی خواهد بود که هرگز
 صبح نخواهد شد !

نمیتوانم تصور کنم که زنده باشم و هر روز و هر شب تو را نبینم و از ابر
 ملال و خشمی که ناگهان در پیشانی و در نگاهت پیدا میشود ، نترسم و از فکر
 اینکه در پی آن ابر سیاه ، سیل اتهام و دروغ و ناسزا بر سرم خواهد بارید ،
 دلم فرو نریزد !

نمیتوانم این خیال کشنده را بخود راه بدهم که روزی تو در این
 خانه نباشی ، از این اتاق بآن اتاق نروی ، صدای پایت را نشنوم ، جلوی آینه
 نایستی و بزک نکنی ، از بوی عطر ت مست نشوم و از تماشای جمال و اندامت
 اختیارم از دست نرود !

چطور میشود بی تو بگردن رفت یا خوابید و برخاست و زنده بود !
 هر چه دلت میخواهد آزارم کن و جانم را بگیر ، بخدا هر درد و رنجی آسانتر
 از آن است که تو مرا بگذاری و با دیگری بروی یا اینکه بالای بلند و
 کمر باریک تو را دیگری در آغوش بکشد ، یا که در این دریای آبی چشم
 تو دیگری خود را فنا کند ...

نمیخواهم دیگری غیر از من از تو ناروا بشنود و عذاب ببیند ، بار
 رنج تو را باید تنها من ببرم ...

چکنم که من بت پرستم و تو صنم را می پرستم ، از توفشنگتری
 نمیتوانم حتی در خیال ببینم ، از تو خوبتری خدا نیافریده...»
 از تنگنای تردید و دو دلی ، آزاد شدم و از شادی تسلیم و رضا در

سینه‌ام فریادها بود اما برای اینکه لیداییدار نشود و دعوا نکند و آن حال خوش را برهم نزند، آهسته و بی‌صدا بر ختخواب رفتم و خوابیدم.

خواب دیدم که بخانه هلمن رفته‌ام، در کنارش نشسته و دستش را گرفته‌ام و می‌خواهم بگویم و اقرار کنم... اما نمی‌دانم چه بگویم، می‌ارزم و سرم بدوار افتاده، زبان در دهانم خشک شده...

هلمن نالید و گفت آه که می‌بینم از زنجیر عشق لیدا خلاصی نداری، هر چه از خاطرت می‌گذرد، می‌خوانم.

تو که از خود اراده و اختیار نداشتی، چرا آمدی و عشق خواب رفته مرا بیدار کردی و بجانم انداختی! این چه ظلم و پیدادی بود، مگر زنجیر بدن من از زنجیر تو کم می‌کند؟

می‌گفت و می‌گریست. ناگهان صدای دلنوازه‌ادلن از آسمان رسید که «ای هلمن، گله و ملامت، رسم عاشقی نیست، دلت برای ویلیام بسوزد، اوازه‌ها بیچاره تر است چونکه بت بی‌روحی را می‌پرستد و از دل سنگ، تمنای محبت دارد.

ما عاشق روح معشوقیم، او بجزم بی‌شعور معشوق گرفتار است؛ عشق ما سر اسرکامیابی است چرا که روح، بی‌مهری و بی‌وفایی نمی‌کند؛ عشق او همه ناکامی و سیه روزی است برای اینکه جسم بی‌روح بجز سردی و بی‌محبتی هنری ندارد. دل‌مان بحال ویلیام بسوزد...»

فریاد کردم که شما را بخدا مرا از بت پرستی نجات بدهید...

از صدای خودم بیدار شدم و پشتیبانی از لیدا، با هلمن و مادلن در افتادم، می‌گفتم «اشتباه می‌کنید، ذرات وجود لیدا از عشق و مهر و وفاست، چنان مرا دوست دارد که دایم در سوز و گداز است، من اگر می‌سوزم از

شعله‌های عشق اوست، خدا نکند این آتش فرو بنشیند گرچه مرا خاکستر کند ...»

فردا صبح که لیدا از خواب بیدار شد، من هنوز با مادین و هلن در گفتگو بودم، میگفتم در چشمش ببینید ده اشتباه نکرده‌ام، ببینید چه شاد و خندان است، چه نگاه عاشقانه‌ای دارد ..

در این احوال بودم که لیدا خنده درازی کرد و گفت تو عجب ساده و ابلهی، خیال میکنی من نمیدانم روزها که از خانه و از من فرار میکنی، بکجاها میری!

فهمیدم که میداند دیر و زپیش هلن بودم، قلبم بتیش افتاد. دهان باز کردم که آنچه را واقع شده بود، بی کم و کاست بگویم و بدانمش یفتم و هزار بار عذر بخواهم و بگویم اینبار آخر بود ...

اما فرصت نداد و گفت از رنگ پریده‌ات پیداست که جاسوسهای من دروغ نمیگویند: تو هر روز از آن پیرزن، روزنامه میخوری و از آن دختر، سیگار میخوری و از آن پیرزن دیگر ...

ساکت و منتظر بودم که بگوید تا بهلن برسد لکن نشانی معشوقان من همه را داد و از او چیزی نگفت .

جانسی گ-رفتم و گفتم مقصودت امروز از تکرار این مهمالات کهنه‌چی است؟

گفت مقصودم اینست که اگر تو آدم شریف و نجیبی بودی، کار ما بگدائی نمیکشید .

تعجب کردم و گفتم تو با این همه پول که در دستت گذاشته‌ام، زندگی ما را گدائی میدانی؟

بتمسخر خندید و گفت « کدام پول ! دیگر یکشاهی نمانده ، هر چه از این دست از تو گرفتم ، از آن دست دادم پلیس خصوصی که مواظب توییوفای نانجیب باشد .

سه روز از عروسی مانکنشته بود که دیدم چشمت در پی این و آن است ، از پیروجوان نمیکنری ! منم فوراً بادو اداره پلیس قرار دادبستم که روز و شب تو را تعقیب کنند و بمن خبر بدهند که کجاها رفته و کدام زنها را دیده و چهها گفته و کردهای .. البته میدانی که پلیس خصوصی گران تمام میشود اما من ناچار بودم که از رفتارتو باخبر باشم . میخواهی بگویم دیروز کجا بودی ؟

مثل اینکه سرایا از چوب شده باشم ، ساکت و بیحرکت مانده و منتظر بلا بودم لکن نرسید . لیداساعترا در میج خود نگاه کرد و گفت تا یک ربع ساعت دیگر ، گزارش پلیس مخفی در جعبه نامه خواهد افتاد و بتو خواهم گفت دیروز کجا بودی .

خواستم حقیقت را بگویم اما دیدم لیدا در حالی است که اگر صدای من بیرون بیاید ، آتشی خواهد بود که بمخزن باروت بخورد . برخواستم و بعجله خودرا مهیا کردم و لباس پوشیدم که تا ربع ساعت تمام نشده از خانه فرار کنم . در شرف رفتن بودم که زنك در صدا کرد ، فهمیدم که نامه ای در جعبه انداخته شد ، خون در بدنم از حرکت ایستاد . لیدا بیجلو و من از عقب ، از اتاق بیرون رفتیم و بدر کوجه رسیدیم ، خواستم در را باز کنم ، نگذاشت و گفت صبر کن تا بگویم دیروز کجاها رفته ای نامه را از جعبه بیرون آورد و خواند و فریاد کرد که دیروز در خانه

هلن چه میکردی! این فاحشه را کی گیر آوردی!

دوباره مشغول شد که باقی گزارش را بخواند، بتندی در را باز کردم و خود را بکوچه انداختم و فرار کردم. قصدم این بود که از این بلابخانه هلن پناه ببرم و دیگر از آن مأمّن بیرون نروم لکن پایم با نراه نمیرفت و دیوانه وار در پی تصمیم بهتری، در کوچه و خیابان میگشتم.

میان ایندو خیال معلق بودم: یکی آنکه خود مرا بکشم، دیگری آنکه از لیدا یکباره چشم بیوشم و خود را بدامان هلن بیندازم. هیچوقت لیدا در نظرم آنقدر خواستنی و محبوب نبود، تعجب می کردم که چرا زنده ام و از فکر اینکه بهر يك از ایندو صورت، او را ترك کنم، نمیبرم! بنخالم میرسید که وجود لیدامرا از مردن نگاهداشته و گرنه از این غصه و رنجی که دارم، باید الان مرده باشم ...

نمیدانم چرا بآن خیابان که منزل عمه خانم بود رفتم و بدرخانه او رسیدم، دوسه بار از آن خانه گنشتم و برگشتم تا عاقبت ایستادم و زنك زدم. عمه خانم بیرون آمد و مرا پذیرفت و پس از دوسه جمله احوال پرسى، رفت و برایم يك گیلانس شراب آورد و گفت بخور که رنگت پرینده و خیلی پریشانی.

مثل سد آبی که بشکند، سیل آه و ناله و شرح ماجرا، از خاطر م فرو میریخت، گفتم و گفتم تا خسته و ناتوان و گریان شدم. عمه خانم برقت آمد و گفت من هرچه بگویم باور نخواهی کرد، برخیز برویم تا تورا پیش مرد عاقلی ببرم که مشکلک را مثل این گره دستمال من باز خواهد کرد.

گوسفند وار بدنبال عمه خانم بمطبد کتری رفتم و فهمیدم که پزشك روحی است.

مانند بچه‌ای که درس روان کرده را پس میدهد، احوال روحی لیدا را برایش تشریح کردم و بهر سئوالی که داشت جواب دادم. پس از آنکه تحقیقات پایان رسید، نگاهی بعمه خانم کرد و با چشم از او اجازه گفتن گرفت و بمن گفت زن شما مریض روحی است و این حالت ممکن است بجنون شدیدتری برسد یعنی از حسادت و بدگمانی تجاوز کند و قسمت بیشتری از افکار او را فرا بگیرد. معالجه این مریض از راه تحلیل روحی، بسیار مشکل است و چه بسا که غیر ممکن باشد زیرا یقین دارم که او خودش را مریض نمیداند و حاضر نیست باطیب کمک کند و بسئالات او جواب بدهد. اخیراً دکتر فریمن معروف، بوسیله تزریقی که از گوشه چشم بمغز میکند، شاید شصت درصد باینگونه بیمارها شفا می‌بخشد ولی باز بسته باین است که مریض شما بعمل تن بدهد و چون نخواهد داد، گمان میکنم در حال حاضر، تنها وسیله این است که از هم جدا بشوید تا شاید از ندیدن شما این فکر ثابت و مرض بدگمانی از سرش بیفتند.

گفتم این جدایی برای شفای او چه مدت طول خواهد کشید؟
گفت «بهر صورت کمتر از دو یا سه سال نخواهد بود، باضافه معلوم نیست که پس از این مدت اگر باز بخواهید با هم زندگی کنید، مرض عود نکند. و اما چنانچه خیلی سلامت این زن علاقمند باشید، بساید فداکاری کنید و بکلی از او چشم پوشید و راه ازدواج او را بادیگری باز بگذارید.
تقریباً چون از شرح زندگی شما و از احوال روحی لیدا آگاه شدم یقین دارم که اگر شما او را ترک کنید بمیچل شوهر خواهد کرد چون در مواقع هیجان، اسم او بزبانش می‌آید و پیدا است که از رفتن او تأسف می‌خورد.»

عمه خانم نگاه شفقتی بمن کرد و آهی کشید و گفت منم از ناچاری
یا این عقیده موافقم، چه باید کرد، عشق که بی سوز و فداکاری نمی شود؛
میخود نبود که من در تمام عمر، گرد این کار نگشتم و آسوده زندگی میکنم؛
بعلاوه، تو و میچل هر دو فرزندان منید و باهم تفاوتی ندارید ...

برخاستم و از دست آن طیب عاشق کش، دیوانه وار بدرزدم و در
خیابانها افتادم. سرم سنگینی میکرد و زانویم از سستی خـم میشد، قلبم
بسیه فشار میآورد و بزحمت نفس میکشیدم. غصه گلویم را گرفته و در
دلم سیل اشک روان بود. تعجب میکردم که چرا مردم از من میکنند
و بدردم نمی رسند؛ مگر هر کس وظیفه ندارد که به بیمار توجه کند؛ مگر
از رنگ پریده و چشمهای بی فروغ و اعضای لرزان من نمی بینند که دردی
دارم؛ تعجب میکردم که چرا فکر نمیکنم، چرا نمی توانم دو تصور را در
خاطرم بهم مربوط کنم؛

لیدار آن شبهای روشن ترا از روز و آن روزهای تاریکتر از شب و میچل
و بیماری روحی و جدائی و مادان و هلن و مادرم و هزاران تصور دیگر را یک
دست نامرئی، مثل میخهای ریز و درشت که اصلا بهم مربوط و متصل نمی-
شوند، در سرم فرو میکوبید.

این پاره های خیال و آن تن نیم مرده را از نگاه مردم میدزدیدم و از
خیابانی بخیابانی میکشیدم که بمأمن خلوتی برسانم تا بی خجالت هر چه دلم
میخواهد با خود بگویم و بشنوم و ناله و زاری کنم. رفتم تا بجنگل ...
رسیدم و در کنار دریاچه روی نیمکتی افتادم. یکبار متوجه شدم که از سر
و صورتم آب میریزد: باران میآمد و من گریه میکردم.

زیر پایم نهر کوچکی راه افتاده بود و مقداری مورچه و سوسک را

به تندی می برد و هر چه آن بیچاره هادست و پامیز دند و لاید فریاد میکشیدند،
فایده نداشت .

دیدم طبیعت با منم همین معامله را میکند : لیدای دیوانه و بی
شعور، دست طبیعت است که مرا به نیستی می برد، هر چه لابه و فریاد کنم
نمی شنود و هر چه برد باز و فدا کار باشم نمیفهمد ؛ از فکرم گذشت که اگر
این مورد چه هاهم مثل آن سنک ریزه ها بیجان بودند ، از ییداد طبیعت اینهمه
آزار نمیکشیدند ، آرزو کردم که جان نداشتم ...

باز کلیدی که هر مشکلی را آسان میکند بدستم افتاد ، یادم آمد که
با خود گفته بودم اگر تا سه روز دیگر این گره از کارم باز نشد ، خود مرا
خواهم کشت . منتها آن روز گره دیگری بر آن یکی زیاد شده بود . با خود
گفتم جای نگرانی نیست ، هزار گره از یک ناخن مرک باز میشود ...

از این پشت گرمی و اطمینان ، خاطر ام آرام گرفت و توانستم فکر
کنم . فکر کردم که از زندان لیدا یکباره بگریزم و به هلن پناه ببرم ؛ آن
پناه از آن زندان بنظرم موحش تر آمد ، مثل این بود که بخواهم دل و
جانرا بگذارم و بدن مرده ایرا به پناهگاهی برسانم !.. خیال کردم دور
دنیا بگردم و مادلن را پیدا کنم و بیایش بیفتم ، حیفم آمد وجود ایرا که دلش
پیش دیگری است ، سر بار رنج او کنم .

فریاد کردم که هرگز ، هرگز ! تنها پناه من در زندان وجود لیدا است ،
رنج او را بهیچ راحتی نمیفروشم ، نمی توانم تصور کنم که زنده باشم و از لیدا
بیرم ، بهشت دیگران زندان من است و زندان او بهشت من ! دیوانه باشد یا
عاقل ، برای من یکسان است ، من آن صورت زیبا و اندام رعنا را می پرستم ،
مگر بت پرستان از بت خود ، عقل و شعور میخواهند !

تمام روز را در دریای حیرت، با خیالات آدمخوار مرک و دیوانگی و ناکامی و ناامیدی و دودلی و وحشت و آشفتگی و سرگردانی، زیر و رو می‌رفتم و باران و خستگی و کرسنگی را نمی‌فهمیدم تا آنکه بدنم از حس رفتن هضم از تفکر ایستاد. مثل حیوانی که به لانه می‌رود بخانه رفتن و از آن شیر خشمگینی که در آنجا بانتظار من نشسته بود، هیچ اندیشه نکردم.

لیدا با روی گشاده مرا پذیرفت و بدون اینکه از غیبت من بازخواستی کند، گرم و مهربان مرا بر میز شام برد. نشستیم و گفتیم و شنیدیم و مغازه کردیم اما باورم نمیشد که بیدار باشم، خیال می‌کردم بخواب می‌بینم که طبیعت، ناگهان دلش سوخته و دست از آزار من برداشته و عقلی را که از سر لیدا ربوده بود، باو پس داده.

مست و مغرور امید، در آغوشش گرفتم و گفتم آیا راست است، آیا تو آن بدگمانی جانسوز و آن خیالات واهی را فراموش کردی و عاقبت فهمیدی که من تو را می‌پرستم؟ آیا آخر دانستی که این چشمهای من از تو خوبتری نمی‌بیند و نخواهد دید؟ آیا ..

خنده‌ای در آرزو عصبانی کرد و گفت همه را فهمیدم و دانستم و تصمیم گرفتم .. اما تو نمیدانی چه تصمیمی گرفته‌ام .. خیلی زود خواهی دانست ... راستی بگذار برایت بگویم که امروز چه کاری صورت دادم: رفتم خانه هلن، چه دختر خوب و معصومی است، بیچاره را از اشتباه بیرون آوردم یعنی آنطور که هستی تو را باوشناساندم. اسم یازده نفر معشوقی که داری، از آن دختر سیگار فروش گرفته تا آن پیرزن نانفروش، همه را از روی کاغذهای پلیس مخفی، برایش خواندم و دوازدهمین، اسم خود هلن بود. گفتم ای دختر بیچاره، گول این مریض شهوانی و این بیچاره دروغگو و بی‌همه

چیز را نخور، این حیوان درنده تا بحال خیلی ها را بدبخت کرده، تو از آنها نباش و تازوداست از چنگش فرار کن.

من میگفتم و هلن گریه میکرد، دلم برایش سوخت، دیدم او هم مثل آن دخترها و پسرزنها، عاشق دلباخته تست. گفتم «ای دختر نادان، این يك ساعت را گریه کنی بهتر از آن است که يك عمر اشک بریزی.» کم کم حالش بجا آمد و قول داد که دیگر گرد تو نگردد اما از منم قول گرفت که تو را خوشبخت کنم ...»

او شرح ملاقات با هلن را میداد و من از خجالت و درد و دریغ، آب میشدم و بزمین فرو میرفتم. فهمیدم که باز بار صدم، از چند لحظه آرامش لیدا بغلط خیال کرده بودم که خوب و مهربان و عاقل شده ... در دلم فریاد کردم که ای مرگ نجاتم بده!

برخاستم و گفتم میروم که پیش از خواب، روزنامه‌ها و مجلات امروز را بخوانم.

گفت همه را روی میز تحریرت گذاشته‌ام، منم میروم که بخوابم و استراحت کنم چون باید قوایم برای کار بزرگی مهیا باشد.

پشت میز تحریر نشستم و روزنامه‌ها را يك يك باز کردم لکن انگار اصلا سواد ندارم و نمیتوانم بخوانم!

فکر میکردم که از این مهلکه بجز مرگ، راه نجاتی نیست اما از تصور اینکه در این دنیا نباشم و دیگر لیدا را نبینم، مثل اینکه پایم در پرتگاهی رفته باشد، خود را از خیال خودکشی بعقب میکشیدم و فرار میکردم.

درین مجله ها کاغذی دیدم و باز کردم، میچل نوشته بود:

ویلیم عزیز بدبختم ، عمه خانم الان از دفتر من بیرون رفت ، آمده بود که شرح گرفتاری و بدبختی تو را بدهد . از جزئیات زندگی ت آگاه شدم و دلم برایت سوخت ، چه میشود کرد ، روزگاردریبای هر نعمتی که بماند ، صبر کن نوشته . تو اگر خوشگل نبودی نمی توانستی لیدا را از من بر بانی ولی چون تجربه نداشتی خیال کردی که زن را تنها خوشگلی راضی میکند ، نمی دانستی که زن جز بیول و تجمل هیچ چیز قانع نمیشود . این حال جنون که برای لیدا آمده از تأسف این است که چرا مرا گذاشت و بدنبال تو رفت . این گرفتاری و بدبختی تو ، انتقامی است که طبیعت بخاطر من از تو میگیرد ، چرا که در این دو سال من هر چه کردم نتوانستم خود مرا از سوز عشق لیدا آرام کنم . ده دختر خوشگل تر از او بچنگ آوردم اما هیچکدام نتوانست جای او را در دل من بگیرد . ولی من از تو گاه ندارم ، دنیا میدان مبارزه است ، من ایس را از تو ربودم ، تو هم لیدا را از من گرفتی .

از گذشته گفتن چه فایده ، خوب است عاقلانه راهی برای حل این دو مشکل پیدا کنیم یعنی مشکل زندگی تو و مشکل دل من . بقول آن طیب روحی و بعقیده عمه خانم که بسیار عاقل و با تجربه است ، علاج بیماری لیدا این است که از تو دور بشود . البته تو حرف طیب را قبول داری ولی گمان نمیکنم بتوانی درد جدایی را بخودت تحمیل کنی مگر آنکه عاشق حقیقی باشی و بخاطر معشوق هر درد و محنتی را بپذیری . اما راست بگویم ، این حرفها همه کتابی است ، عاشق حقیقی نمیتواند يك دقیقه هم از معشوق جدا بشود . در این صورت باید يك دست خارجی بکمك عاشق برسد تا او بتواند وظیفه خود را انجام بدهد . آن دست خارجی منم که تو را جبراً از

لیدا دور خواهم کرد یعنی فردا برای آن طلبی که از تو دارم عرض حال میدهم و چون نخواهی توانست پول مرا پس بدهی بزندان خواهی رفت و من لیدا را خواهم ربود و باین وسیله تو را از این گرفتاری و بیچارگی و لیدا را از جنون و خود مرا از درد ناکامی، خلاص خواهم کرد. البته همینکه لیدا مال من شد، تو را از زندان بیرون میآورم و وسایل ادامه تحصیلات را تا چند سال فراهم میکنم. اگر تو راستی لیدا را دوست داری، با سفارش کن که وقتی بحبس میروی بی تامل خود را بمن بسپارد. پسر عم و دوست تو میچل دلایل میچل، درست و منطقی بود، میبایستی در مقابل طلب او بزندان بروم اما دو دین دیگر داشتم که جز با خون خود نمی توانستم پیر دازم، یکی عمر و آسایش مادری بود و دیگری عمر و کاهرانی هلن که از آنها گرفته و تلف کرده بودم.

آری برای رسیدن به تصمیم قطعی و آزادی از آن تنگنا، محتاج باین طلبکاران بودم که طلب خود را از من بخواهند تا بتوانم تصمیم خود - کشی بگیرم، غیر از این چه میکردم، مگر لیدا نگفت که خود را برای کار بزرگی مهیا میکند؛ مگر آن کار بزرگ بجز آن بود که فردا مرا بگذارد و برود؛ بدون وجود لیدا تنها پناه و آرامگاه من مرگ بود ...



گویی مرده ام و از زندان زندگی و شکنجه لیدا آزاد شده ام، آسوده و راحت باتاق خواب رفتم که بخوابم، دیدم لیدا روی تخت خواب نشسته و چنان بفکر خود مشغول است که مرا نمی بیند، پیشانی را در هم کرده و سرخ شده و عضلات صورتش مثل آدمی که چیز مخوفی را تماشا میکند، از حیرت و نفرت و وحشت، بازوبسته میشود.

هیچ نگفتم و دراز کشیدم اما نمیخواستم بخوابم ، منتظر بودم که لیدا را خواب ببرد تا بر خیزم و بار آخر ، چشم و خاطر مرا از جمال آن صنم پر کنم و وقتی فردا در کنار آن دریاچه خود مرا میکشم ، منظر او پیش چشمم باشد . پس از ساعتی برخاستم و چراغ را روشن کردم اما دیدم باز لیدا بهمان وضع نشسته ! گفت چرا نمیخوابی ؟ گفتم میخواهم پیش از خوابیدن ، پیش از آنکه چشمهایم را بهم بگذارم ، یکبار دیگر ، صورت و اندام تو را ببینم . خندید و گفت حق داری ، خوب مرا ببین ، ایندفعه آخر خواهد بود که مرا می بینی ، فردا من از شر این چشمهای قشنك تو آسوده خواهم شد ...

بجای اینکه او را تماشا کنم ، سر مرا برگرداندم و گریستم . از فرط گریه و خستگی خوابم برد ، خواب میدیدم که مردهام و در آن دریاچه فرو میروم ، لیدا بامیچل در کنار دریاچه ایستاده اند و مرا تماشا میکنند .

در این رؤیا بودم که ناگهان سوختم ! آتش گرفتم ! از جا جستم و چراغ را روشن کردم اما روشن نشد ! در آن تاریکی فریاد کردم که لیدا بدادم برس ! فغان لیدا برخاست که ای وای ، ای وای ، ای وای ! آیامن اینکار را کردم ! آیامن این جنایت را مرتکب شدم ؟ ! آری ، آری ! غیر از من که کسی در این اتاق نبود ! وای بر من ! وای بر من ! ...

دیگر چیزی نشنیدم ؛ وقتی بهوش آمدم ، صدای لطیف زنی پرسید چه میل دارید بخورید ؟ گفتم لیدا ! لیدا توئی ؟ چرا صدایت عوض شده ؟ گفت لیدا نیست ، من پرستارم ، اینجا بیمارستان است . گفتم مرا برای چه اینجا آورده اید ؟ چرا چشم من نمی بیند ؟ ...

بعوض جواب ، حق حق گریه ای شنیدم . گفتم چه شده ، رحم کن و

بمن بگو، با صدائی گریان گفت چشمهای شما آسیب دیده ... گفتم آیا معالجه خواهم شد؟ گفت متأسفانه امیدی به بینائی شما نیست .

فریاد کردم که بگو، چرا من کور شده‌ام؟ منکه چشم درد نداشتم! کی مرا کور کرده؟! آه فهمیدم ... لیدا ... لیدا ... پس کجاست، چرا بیالینم نمی‌آید!

گفت در زندان است . فریاد کردم که مگر نمیدانند این زن مجنون است! هرچه کرده بمن کرده، من اورا می‌بخشم ...

باز از هوش رفتم، وقتی بهوش آمدم صدای مردی را شنیدم که از حال من پرسید . گفت من دکترم و بحال شما خیلی تاسف میخورم اما انتظارم از شما این است که در مقابل يك همچو حادثه اسفناکی، دلیر و پر دل باشید و وظایفی را که خداوند بر عهدهٔ يك نایبنا گذاشته، مردانه و بی شکایت انجام بدهید .

گفتم من از کوری چون بدست معشوقم شده، شکایتی ندارم و هم از اینکه باید از بیمارستان بزندان بروم، نمی‌ترسم اما نالیدا در زندان است از من آرامش و بردباری و دلیری نخواهید .

پرسید برای چه باید بزندان بروید؟ گفتم برای قرضی که به میچل دارم . گفت میچل کی است و چه مبلغی با او مقروضید؟ تفصیل را گفتم اما رشتهٔ حکایت، مرا آنقدر بعقب کشید و کشید تا با ابتدای زندگی رسیدم و یکبار متوجه شدم که شرح زندگی خود را از اول تا آخر برای دکتر گفته‌ام . پس از دقیقه‌ای سکوت گفت آیا ممکن است در این چند روزی که اینجا خواهید بود، این سرگذشت را بار دیگر بگوئید؟ گفتم شما می‌خواهید

مرا سرگرم کنید که زیاد غصه نخورم ولی بدانید که تا لیدا آزاد نشده ،
من آسایش و آرامش نخواهم داشت .

فردا دکتر باشخصی که بنام مستر... نویسنده ، بمن معرفی کرد، آمد
و بخواهش آنها باردیگر باطول و تفصیل، ماجرای زندگیم را برایشان نقل
کردم . آن شخص نویسنده دستی به پشت من زد و گفت « خوشوقت باشید
که این حادثه گرچه باعث بدبختی شده اما میتواند قسمتی از این بدبختی
را جبران کند یعنی زندگی مادی شما تا آخر عمرتان تامین بشود . من
اینکار را میکنم یعنی این سرگذشت را مجاناً برای شما مینویسم و ناشری
پیدا میکنم که آنرا از شما بخرد .

روزدیگر صاحب کتابخانه ای آمد و قرار گذاشت که برای چاپ آن
کتاب ، مبلغی گزاف بمن بدهد و قبلاً طلب میچل را که نسبت بآن مبلغ ،
بسیار نا چیز بود ، برای او بفرستد . ضمناً با مشورت نویسنده و دکتر ،
قرار شد نتیجه محاکمه لیدا نیز بر آن کتاب افزوده شود .



اینک نتیجه محاکمه لیدا :

وکیل مدافع لیدا پیش من آمد و تمنا کرد که بزرگواری کنم و
بفیع لیدا حرف بزنم . وقتی فهمید که حاضرم گذشته ازدو چشم ، جان خود
مرا فدای لیدا کنم ، خوشوقت شد و تشکر کرد و گفت با کمک شما تبرئه
این زن حتمی است زیرا درجنون او دراینکه در اثر آن عمل فجیع ، تکانی
خورده و عاقل شده ، شبهه ای نیست ، شما در محکمه به بیان همین وقایع قناعت
کنید، کافی خواهد بود .

روز محاکمه که مرا بدادگاه بردند و نشانند ، نمیدانستم بکدام

طرف نگاه کنم که لیدا را ببینم، یعنی رویم با نظر طرف باشد، اما صدایش را شنیدم که گفت وای بر من!.. وای بر من!..

حق حق گریه از هر طرف بلند شد و منم اشک میریختم...
وکیل مدافع لیدا دلایلی بر بیماری روحی و بیگناهی او آورد و گفت بهترین دلیل این مدعا را از شوهرش بشنوید.

من برخاستم اما ساکت ماندم. وکیل مدافع گفت میدانم بچه تردیدی گرفتارید، نمیخواهید از بیداد و ستم یا از دیوانگیهای زنتان، بیش دیگران چیزی بگوئید اما اگر به تبرئه و خلاصی او علاقمندید، باید این مشقت را تحمل کنید.

ناچار شمه‌ای از بدگمانی و خیالات واهی لیدا گفتم و بعضی از آن صحنه‌های سوزناک تعزیه را که پیا می‌کرد، شرح دادم. گاهی در میان حرف من لیدا مینالید و میگفت وای بر من! آیا این من بودم که این جنایتها را می‌کردم!.. آیا این من بودم که این رنجهارا بتو میدادم!.. و بی‌ایام عزیز من، تو فرشته‌ای... من دیوم...

همینکه حکایت بان شب آخر رسید، لیدا جیغی زد و غش کرد. اختیار از کفم رفت و فریاد کردم ای آقایان که قضاوت و خدائی میکنید، بجبران آن دو چشم روشن که روزگار از من گرفته، لیدای مرا آزاد کنید؛ اگر زندگی من پایان رسید، بگذارید او زندگیا از سر بگیرد، بخدا حیف است يك همچه گلی در کنج زندان پژمرده باشد...

پس از آنکه لیدارا بحال آوردند، وکیل مدافع گفت حالا از مادر لیدا خواهش میکنم برای نجات فرزند خود، بی خجالت و پرده پوشی، شرح زندگانی و اسرار خانوادگی خودشانرا، آنچه مربوط به تربیت و

پرورش لیدا میشود ، بفرمایند تا آقایان داورها بدانند که منشأ جنون این زن چه بوده.

مادر لیدا بر خاست و با صدائی که گاهی از گریه میگرفت ، گفت :
 « مسبب حقیقی این بدبختیها همه منم ، منم که بایستی کور میشدم ،
 منم که باید گرفت و بزندان انداخت . نمیدانم درازل چه تقصیری کرده
 بودم که خداوند خوشگلی و رعنائی یعنی آن نعمتی را که مایه آرزوی همه
 است ، بمن بخشید .

نمیخواهم مادر مرا خطا کار بخوانم ، هر چه گناهست بگردن خود
 میگیرم و باینجهت از تربیتی که در دامن مادر گرفته‌ام ، صحبت نمیکنم .
 همینقدر میگویم که از کوچکی ، از آن وقتی که یادم می‌آید ، در نتیجه تشویق
 و تلقین دیگران ، آنچه بیشتر از همه چیز خیال مرا مشغول میکرد ، و جاهت
 خودم بود . دایم متوجه این نعمت خداداد بودم و بهیچ صفت دیگری توجه
 نداشتم . خیال میکردم بصرف خوشگلی ، تمام خوبیها را دارم و بهیچ
 تربیت و صفت دیگری محتاج نیستم ! تصور میکردم اهل خانه و خویشاوندان
 و دوستان و هر که مرا در کوچه و خیابان می‌بیند ، باید محو جمال من باشد
 و مرا دوست بدارد و هر حرف و حرکت مرا به پسندد ، توقع داشتم که دنیا
 پیاس خوشگلی من ، هر گونه هوس و خواهش مرا بر آورد ، یقین داشتم
 که در آینده خوشگالتترین و شجاعترین و دارنده‌ترین جوانان ، برای پرستش
 من داوطلب خواهند شد و من آنرا که از همه بهتر است ، از میان آنها برای
 خدمتگزاری خودم انتخاب خواهم کرد .

چندین خواستگار و عاشق را که شاید هیچ نقص و گناهی نداشتند ،
 بهوس و برای اینکه آسان‌پذیر نباشم ، رد کردم تا عاقبت البرت را پذیرفتم ،

ولی راست بگویم ، باز خود را مغبون میدانستم و پشیمان بودم زیرا تصور میکردم که با وجود همه شایستگی‌ها که دارد ، هنوز آن شوهری نیست که شایستهٔ وجاهت من باشد . این نارضایتی و پشیمانی زمینهٔ فکر و رفتار من نسبت بشوهرم شد . با اضافهٔ وقتی وارد زندگی شدم ، دیدم آن تصورات و آن انتظاراتی که از زناشویی داشتم ، هیچکدام صورت نگرفت . تعجب میکردم که چرا البرت برای من وظایفی فرض میکند ؛ چرا تقاضا دارد که من چنین کنم و چنان نکنم ؛ چرا مثل روز های اول ، دلباخته و فرمانبردار نیست !

وجاهت خود را در چشم دیگران بسحک میزدم و میدیدم که خیلی از البرت بهترها ، قدر زیبایی مرا میدادند و تملق‌ها میگویند و وعده‌ها میدهند و این متاع و جاهت مرا خیلی گراتر از البرت میخرند و هیچ وظیفه‌ای بغیر زیبایی از من نمیخواهند .

ولی من عفت را از مادرم آرت برده و از او آموخته بودم و هرگز نگذاشتم و سوسهٔ ناپاکی از خاطر م بگذرد ، بعلاوه البرت را از جان و دل دوست داشتم .

چون بی تجربه و نادان بودم ، خیال میکردم که شوهرم بخلاف دیگران ، قدر زیبایی مرا میداند و دلش پیش دیگری است ، هر روز از او ناراضیتر و در عین حال باو عاشقتر میشدم . با هر که حرف میزد و میرقصید و میخندید ، یقین میکردم که رقیب من اوست . از اینکه شوهرم شعور تشخیص ندارد و نمیبیند که من از آن رقیب خوشگلترم ، بجان میآمدم .

برای اینکه بدانم آیا راستی البرت ، عاشق و دلدادۀ من است یا اینکه دیگری را از من بیشتر دوست دارد ، هر روز تقاضای جدیدی از او

میکردم یا ایراد تازه‌ای باو می‌گرفتم و یا خلیق بدی نشان میدادم که بینم تا چه اندازه تحمل میکند، غافل از آنکه بهترین وسیله برای رنجاندن و بیزار کردن شوهر، همین سیاست ناشیانه است. آنقدر در این رفتار غلط، ابلهانه پافشاری کردم تا بیچاره‌البرت از خانه و از من، بیزار و فراری شد.

هرچه میتوانست زودتر از خانه بیرون میرفت و دیرتر بر میگشت. اینها همه برای من که فقط بخوشگلی و خواهشهای دل خود مشغول و از احساسات و افکار البرت بکلی فارغ بودم، دلیل بر آن بود که او با دیگری سرگرم است.

قهر و گله و گفتگو و دعوا و کشمکش شروع شد. آنقدر از خود پرستی و غرور خوشگلی و نادانی، این مرد نازنین را آزار کردم که مرا می‌گذاشت و بسفرهای دراز میرفت و حتی یکبار سفرش چهار سال طول کشید در آن غم‌هجو و تنهایی و بیچارگی، مونس من پیدا بود، هرچه در دل داشتم با او می‌گفتم و متوجه نبودم که فکر و روح او را با چه زهری آلوده و مریض میکنم.

چون میدیدم که لیدا در زیبایی از من خواهد گذشت و آفتی خواهد شد، خیال میکردم که اگر چشم و گوش او را از بیچگی بقدر و قیمت زیبایی خودش بازکنم، مثل من گرفتار شوهری که ارزش و جاهت او را نداند، نخواهد شد و اینهمه رنج نخواهد برد.

چنان فرور و مست جمال خودم بودم که گرچه ظاهراً بلیدا نصیحت میکردم اما در حقیقت آن زهری را که از بدگمانی و حسادت و کینه و نادانی در خاطرم ترکیب شده بود، در وجود او سرمیدادم: می‌گفتم بدان که مردها همه پیشعورند و زشت و خوشگل را از هم تمیز نمیدهند، متوجه باش که

مرد هاتا بتوانند، مثل بدهکار نادرست، نمیخواهند قیمت زیبایی را بپردازند. باید آنقدر بیایند و تونه پسندی تا خداوند آن جوان مردی را که لیاقت پرستیدن این جمال را داشته باشد، بخاطر تو پیرو راند.

این درد دلها و یاوه گوئیها که از خود بینی و بی عقلی سرچشمه میگرفت مثل نقش روی سنگ، در خاطر لیدامی نشست: چه بسا که وحشت زده و نا بهنگام پیش من میآمد و میگفت مادر جان، میترسم حتی آن جوان مرد هم قدر خوشگلی مرا نداند، میترسم يك زشتی را بمن ترجیح بدهد! آنوقت چکنم!..

يك شب از خواب جست و فغان کرد که ای مادر، دستم بدامانت، شوهرم آنزشت را از من خوشگلتر می بیند، نگذار شوهرم او را ببیند، يك پرده سیاه روی چشمش بیند از... کورش کن ...

گرفتار خودخواهی و دیوانه بودم و گرنه بایستی از این خواب لیدام فهمیده باشم که دختر مرا با آن حرفها دچار مالیخولیا و فکر ثابت، کرده ام یعنی فکر غلط و ناصوابی که محور همه افکار او شده و دایم او را رنج و عذاب میدهد و عاقبت باین بدبختی میکشاند. اگر دیوانه نبودم، با آن عشق و علاقه ای که بوجود یگانه فرزندم داشتم، با تمام قوا سعی میکردم که آن فکر علیل و خطرناک و آن جنون را از لوح خاطر او محو کنم و بجای آن، افکار سالم بنشانم.

بایستی میگفتم لیدام جان، آن حرفها که شنیدی همه ناشی از خود پرستی و غرور خوشگلی یعنی نادانی من بود، آنها همه را فراموش کن و گوش بده: خوشگلی اگر با مهربانی و رفتار نرم و زبان خوش و گذشته و فداکاری همراه نباشد، پرده نقاشی است؛ آدم خوشگل اگر متوجه خود باشد

و یادش فرود که خوشگل است ، اگر برای خوشگلی قیمت و ارزش بخواهد ، بدن فروشی است که دیر یا زود ، بازارش کساد خواهد شد ؛ اگر خود نما و خود پرست و مغرور و بدگمان باشد ، مارخوشخطو خالی است ، جانوری است زیبا که چنگ و دندانش بخون دلها آغشته تا وقتی که روزگار هر چه او خون ریخته از چشم و دلش فروریزد !..

بایستی میگفتم بنای خوشبختی بر عقل است و محبت و خوی خوش ، این بنا را زیبایی زینت میکند اما زینت اگر باعث خرابی خانه بشود ، دور انداختنی است .

ولی از مادر بدبختی که از غرور نادانی ، خانه خود را خراب کرده ، جز آنکه فرزند خود را بسیاه روزی بکشاند چه بر میآید !

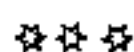
این لیدای سیه روزگار من ، در خانه ماشاهد آنهمه قهر و گله و سردی و نا مهربانی و خشونت و گفتگو و یزازی بوده و از من بجز درس خود ستانی و بدگمانی نگرفته ... بخدا او هیچ تقصیر ندارد ، بدبختی و خوشبختی و گناه و ثواب اشخاص را باید پیای مریبان آنها نوشت ، اگر من رسم زندگی و راه خوشبختی یعنی محبت و ادب و خوش خومی و فداکاری را بفرزندم آموخته بودم و بجای اینکه او را عروسک بی شعوری بسازم ، وجودی صاحب دل و با فکر بار آورده بودم ، امروز چندین نفر و بلکه جامعه از این مصیبت عزادار نبود ...

بلی مسبب این بدبختی منم ، منم که باید گرفت و بزنندان انداخت ... ای مادران ، از بدبختی من پند بگیرید و فرزندان خود را برای خوشبختی آماده کنید ...

نوبت دفاع به لیدا رسید . با صدائی ضعیف و از گریه شکسته ، گفت :
مرا باید بزنند ان ابدانداخت ، باید مرا اعدام کرد ، گناه من بخشیدنی نیست ،
اگر آزادم کنید خودم را خواهم کشت ... مگر آنکه ویلیام مرا بخدمتگزاری
و کنیزی بپذیرد تا هر آن ، صورت جانسوز جنایت خود مرا ببینم و از درد
خجلت و دریغ ، بمیرم و باز بامید خدمتگزاری زنده بشوم ...



من برخاستم و گفتم ای آقایان داورها ، ای کسانیکه از طرف
جامعه پدری میکنید و بدرد دلها میرسید ، دیدگان روشن بین مرا روزگار
تاریک کرد ، شما لیدا را بمن بدهید و چراغ دل مرا روشن کنید ...



لیدا آزاد شد و در میان گریه و شادی حضار، دست ویلیام را گرفت
و بخانه برد .



اینک بیان حال لیدا :

از من میخواهید که شرح حال خود مرا بنویسم . من قلم ندارم و
نویسنده نیستم ، اگر هم بودم کجا میتوانستم آن صورتهای مهیب فکر را که
در آن آشفتگی و تاریکی روح ، بنظرم میآمد ، برای شما بیان کنم یا کی
میتوانم این حال عجیبی را که از ترکیب حیرت و پشیمانی و اندوه و شرمساری
و عشق و پرستش و بیقراری و صد غم و سوز دیگر دارم ، برای شما شرح بدهم .
مادرم علت جنون مرا گفت ، من چه بگویم . دختری که خود را
پرستد ، وجودی که معبود خودش باشد ، ناچار مثل همه پرستندگان میخواهد
دیگرانهم بت او را پرستند . آنچه یادم هست ، در کودکی بجز زیبایی

خودم و اینکه آیا امروز خوشگلترم یا دیروز، آیا این لباس و این زینت مرا بهتر آرایش میکنند یا آن دیگری، آیا کدام چشمی اینهمه خوبتر است یا بهتر درك میکند یا کدام دلی از حسادت بیشتر میسوزد، فکر و مشغولیاتى نداشتم. چه بسا دنبال کردن يك فكر كه بدیوانگی میکند.

عاشق شعر و موسیقی بودم اما از ساز و آواز، وصف جمال خود و خواهش و تمنای پرستندگان را می شنیدم، یقین داشتم آنکه عاشق و خواهان من خواهد شد، بهمین زبان شعر و موسیقی، از من خواستگاری خواهد کرد اما میدیدم که بدبختانه هیچیک از پسران، چنین زبان لطیف و پرشوری ندارند!

در هر کتابی که میخواندم، خود مرا بجای آن زنی میگذاشتم که مورد بیوفایی بوده یا بهر سبب دیگر از دست شوهر خود رنج برده. در نظرم پرده های موحشی بروی آینده میافتاد.

نصیحتهای مادرم که مرد هاهمه بی شعورند، زشت را از خوشگل تمیز نمیدهند، مثل بدکار نادرسرست نمیخواهند قیمت زیبای را بپردازند، باید آنقدر بیایند و تونه پسندی تا خداوند آن جوان مردی را که لیاقت پرستیدن تو را داشته باشد، بخاطر تو پیرو راند...

و نصیحتهای دیگر او از این قبیل، متصل در سرم کار میکرد و مانند يك قطعه سمفونی پر شور و سوز که بدور يك داستان میگردد و گاه مستی میآورد و گاه میسوزاند و گاه میشود اندک، فکر مرا اندام بگردن زیبای خودم بسر میگرددانید: يك روز از تصور و جاهت خود، مست و مغرور و يك شب از خیال ناکامی، پریشان و نالان و يك زمان باشوهر خیالی و رقباى موهوم، در جدال بودم. همچنانکه يك ذره تلخی، شیرینی زیاد را تلخ میکند، عاقبت از

تصور و ترس ناکامی، آن همه ذوق و شادی و مستی زیبایی، یکباره جای خود را در خاطر بید بینی و اضطراب و وحشت داد: از مردها همچو از مار میترسیدم ولی باز مثل پرنده‌ای که هسجور افعی باشد، بی اختیار خود مرا بدم آنها میانداختم. نمیدانم چرا، دلم میخواست با آن خطر بزرگ روبرو بشوم یعنی خیانت و بیوفایی مردها را بچشم بینم و با آنها در بیفتم و ستیزه کنم.

دوسه نامزد گرفتم و همه را با آن روح بدبین و خاطر پرسوء ظن، بخیال خود آزمایش کردم. آزمایشم این بود که دلیلی بر بیوفایی آنها فرض کنم و آنقدر رنج و عذابشان بدهم تا از من فرار کنند. ای کاش ویلیام بیچاره هم از دام جنون من فرار کرده بود. اما تقدیر این نبود، بایستی او دو چشم خود را برای نجات من از خیالات واهی و دیوانگی فدا کند؛ ای کاش واقعه برعکس بود و من چشمهای خود را در راه او میگذاشتم ...

اگر دوسه ماهی در نامزدی میچل باقی ماندم، باصرار مادرم بود که میخواست شوهرم ثروتمند باشد و گرنه با آن مالیخولیای حسادت که در آن زمان داشتم، بنظرم میرسید که او از آنهای دیگر همه بیوفاتر است. آنشب که ویلیام را در آن مهمانی ارواح دیدم، یقین کردم که او از میچل هم هوسناکتر و بیوفاتر است چرا که اگر میچل بدنبال دیگران میرفت، پیدا بود که با این قد و اندام و حسنی که ویلیام دارد، دیگران بدنبال او هستند. پس چرا دیوانه‌وار تسلیم او شدم؟ چرا ویلیام بیچاره چه گناهی کرده بود که بایستی در همان يك دیدن، او را انتخاب کنم یعنی زنجیر وجود مرا بگردنش بیندازم و باین بدبختی بکشانم؟

حالا میفهمم که نعمت جمال، گناهی است که صد عقوبت پبای آن
نوشته اند!

آری گناه ویلیام، زیبایی بود... همان قدوهیکل و صورتی بود که
در خواب و خیال آرزو میکردم. پیش از آنکه او مرا بهمسری خود
خواستگاری کند، من عاشق و گرفتار او بودم و پس از آنکه زن او شدم،
با وجود اینکه تصور میکردم چون از همه خوشگلتر است ناچار از همه
بیوفاتر خواهد بود، یقین داشتم که محال است بتوانم از او دست بردارم.
ای امان، من چه گناهی کرده بودم که مأمور شدم انتقام زیبا میرا از
ویلیام بگیرم!

آری گناه منم زیبایی بود... ویلیام هم مأمور شد که انتقام زیبا میرا
از من بگیرد؛ اما او بهتر از من کلا خود را انجام داد؛ اگر او دنیای ظاهر
را تاریک می بیند، من بیچاره در تاریکی دل خود، مدام از پشیمانی و
شرمساری و دریغ، خون میگیرم. او پاک و مظلوم و محبوب همه است،
من چرکین و ظالم و منفورم. او تمام عمر از بزرگی و بخشندگی، بر من
حکومت و پادشاهی خواهد کرد، من از شرمندگی و کوچکی، تمام عمر را
کنیز حلقه بگوش و فرمانبردار او خواهم بود. من هر روز او را زیباتر
می بینم و بیشتر می پرستم اما او مرا نمی بیند و زیبایی من بهدر میرود.

ما هر دو محک عشق خوردیم، معلوم شد که من دیوم و او فرشته.
هیچ محکی برای شناختن فطرت و خوی انسانی بهتر از عشق نیست؛ آنکه
سرشت و طینت فرشته دارد، از کوره عشق، پاکتر و روشن تر و مهربانتر و
بخشنده تر بیرون می آید؛ آنکه ذات و خصلت دیو دارد، حسود و بد گمان
و بدخواه و کینه توز و دیوتر میشود.

اما درست نگفتم ، چرا که دیو هم اگر راستی عاشق باشد ، خوی دیوی را فراموش میکند . من عاشق نبودم ، من خود پرست بودم و میخواستم جمال خود مرا با جمال دیگری سودا کنم ، میخواستم وجود دیگری را باختیار و امر خود و ادارم و هرچه برای خودم قیمت فرض کرده بودم ، از او بگیرم .

خوشگلی و مهربانی و خلق خوش و سخاوت او کافی نبود ، برای اینکه یقین کنم قدر زیبایی مرا میداند تقاضا داشتم که حتی چشمش بدیگری نیفتد !

اگر عشق و محبت ، ما را به بهشت نیکی و عدل و انصاف میرساند ، شهوت و خودپرستی ، عاقبت بجنون و ستمکاری و بدبختی میکشاند . مادرم در محکمه گفت که در نهاد من از خود خواهی و خود پرستی و بیداد ، چه تخمی کشته بود ، آن تخم بیار آمد و مرا دیوانه کرد : دایم مواظب چشم و لپام بودم و هرنگاهی را که بدختری یا بزنی میکرد ، نشانی از بیوفایی و خیانت میدانستم و برای سادهترین حرف و حرکت او ، شیطان وار ، تعبیر ناروایی می ساختم و آتش بدبینی و بدگمانی را در دلم دامن میزدم .

خواب و خیالم بهم مخلوط بود ، در خواب و بیداری تصور میکردم که مرا طلاق داده و بجایم یکی از آن پیرزنها را نشانده ؛ چه بسا که از خواب میجستم و میدیدم که در رختخواب خود تنهاست ولی باورم نمیشد ، چشمها را بهم میگذاشتم و باز آن پیرزن را در خیال ، بجای خود میدیدم و جانم را از درد دریغ و حسرت ریش میکردم . دلم میخواست هرچه بتوانم او را بیوفاتر و گناهکارتر بدانم و خودم و او را بیشتر رنج و عذاب بدهم . اما هیچ عقوبت و شکنجه ای را برای او کافی نمیدانستم و دایم در فکر زجر

و آزار تازم‌ای بودم تارفته رفته می‌شنیدم که ناصحی با صدای پست و مرموز بگوشم میگوید: اگر پرده سیاهی روی چشمهایش بیندازی، از شر اینهمه رقیب، آسوده خواهی شد...

از این خیال شیطانی، صورتم را در دستها پنهان می‌کردم و جیغ میکشیدم اما انگار مار مهبی بگردنم پیچیده و میگوید «من آن رقیبم که ویلیام را از تو خواهم گرفت، مگر نمیدانی که این بیچاره، زشت را از زیبا بهتر می‌پسندد و مرا بیشتر از تو دوست دارد! تقصیر از چشمهای اوست که مرا از تو خوشگتر می‌بیند، این چشمها را تاریک کن تا دیگر زشتها را نبیند...»

بهر فکر و مشغولیتی که پناه می‌بردم، آن مار بگردنم پیچیده و گلویم دایم از بغض و کینه و گریه گرفته بود. بارها قصد کردم که خودم را بکشم یا سفر کنم اما طاقت جدائی نداشتم...
وای که نمیتوانم آن شب هولناک و جانسوز را بنویسم... اشک میریزم و می‌لرزم... قلم از دستم افتاد...

• • • • •
• • • • •
• • • • •

وقتی آن شب آن منظره را دیدم، متل اینکه در خواب از بلندی پرت شده باشم، بیدار شدم و در یک لحظه بچنون گذشته و مخافت عمل خود پی بردم، فوراً به بیمارستان خبر دادم و خودم را تسلیم پلیس کردم. باقی را میدانید...

ای مادلن فرشته‌خو، ای هلن ناکام، محکمه بیجهت مرا آزاد

کرد ، بیایید و مرا عقوبت کنید ، گناه من قابل بخشایش نیست ؛ آیا عقوبتی
را بالاتر از این میدانید که تا زنده‌ام ، حاصل جنایت خود را در بروی منم و
روزی صدبار از رنج شرمساری و درد دریغ ، جان بدهم ؟ اگر میدانید
بیایید و بمن بگوئید ، از جان و دل قبول خواهم کرد ...



ناصر و مهین

امسال تابستان را در شهر دماوند گذراندم . باغ ماخیلی بزرگ بود یعنی بیاعهای مجاور، دیوار نداشت .

هر روز صبح بخیال نوشتن ، پشت میز می نشستم و کاغذ و قلم را آماده کار میکردم اما از پنجره ای که رو به جنوب باز میشد ، ساز و آواز لطیفی که گاه باخنده و بازی بچها مخلوط بود ، دل مرا می برد . یا آنکه از پنجره رو به شمال ، صدای صحبت و آواز و بازی و جیغ و داد پسرها و دخترها که بدیدن ناصر آمده بودند ، بهزار فکر میانداخت .

وقتی میدیدم که با این حواس پرتیها نمی شود کار کرد ، پنجره رو به شرق را باز میکردم که جنجال و ولوله گنجشکها را با آن صداها بیامیزم و يك سره خود را تسلیم آن موسیقی پر شور و هیاهو کنم .

از آن ارکستر ، صدای ساز و آواز و صحبت و داد و فریاد جوانان را کم و بیش میفهمیدم اما از همه و غلغله گنجشکها چیزی دستگیرم نمیشد . نمیدانستم چرا درهم می تپند و از هم میگریزند ، چرا زهرمه و دستان را با آنمه سر و صدا و هیاهو بانگ ، قاطی میکنند ؟ آیا باهم بحث سیاسی دارند و باین بهانه برای منافع و اغراض شخصی ، بر سر هم میزنند ؟ یا مثل ما عشق را بهزار خواهش دیگر میآیند و سرمایه محبت و سعادت را ، اسباب دعوا و دشمنی قرار میدهند ؟

تعجب میکردم که اگر ما خودمان را از پرندگان ، بالاتر و کاملتر

میدانیم ، چرا زبان و رموز زندگی آنها بر ما پوشیده است؟ مگر لازمهٔ حال بالاتر این نیست که مرحلهٔ پست‌تر برای ما آشکار باشد؟ مگر نه بچه نمیتواند احوال بزرگرا درک کند ولی آدم بزرگ ، حال بچه را میفهمد؟ عصر که میشد ، جوانان از باغ شمال و صاحبان ساز و آواز از باغ جنوب ، میآمدند و در ایوان و در اطراف حوضی که جلوی عمارت مابود ، می‌نشستند و هنگامه‌ها پیا می‌کردند . میگفتند و می‌شنیدند و میزدند و میخواندند و اغلب پس از گفتگوهای تند و تیزی که باهم می‌کردند ، از من میخواستند که داوری کنم .

در میان همه ، مهین و ناصر بیش از دیگران باهم اختلاف و مباحثه داشتند . ناصر هنر پیشهٔ باهوش و مستعدی است که در عالم هنر ، باعث افتخار ایران خواهد شد ، مهین دختر نازک بین و هنر فهمی است که دقایق و نازکیهای هنر را خوب درک میکند و با من خیلی کمک کرده .

هنر فهمی از هنرمندی کمتر نیست ، شاید هنرمند بیشتر محتاج به هنر فهم باشد چرا که اگر هنرمند نباشد ، دنیا و طبیعت و زمین و آسمان ، پراز هنر است اما جای که هنر فهم نیست ، کسی رنج هنرمندی نمیکشد .

اما از داوری من ، اختلاف مهین و ناصر ، همیشه حل نمیشد . اغلب از قضاوت من ناراضی میرفتند و مرا در این معما می‌گذاشتند که پس آن عقیدهٔ درستی که مثل آفتاب روشن ، همه را قانع کند ، کدام است!

يك روز که همگی بچشمهٔ علا میرفتیم و بایستی از نهر بزرگی عبور کنیم ، هر که بزرگتر بود ، کوچکتر از خود را در پریدن از روی نهر ، کمک میکرد . ناصر دست مهین را گرفت و باهم پریدند ...

سه روز دیگر ، پدر و مادر ناصر پیش من آمدند و از مهین که دختر

خانه ما بود خواستگاری کردند . یادم آمد که وقتی آنروز ، ناصر دست
مبین را گرفت و از جو پریدند ، گویا یکی دو تانیه دستشان درهم ماند ...
آنها خواستگاری میکردند و من در این فکر بودم که نه تنها زبان
کنجشگهارانمیدانم ، بلکه زبان دختر و پسر را هم نفهمیده بودم و نمیدانستم
آن اختلافات و دعواها چه معنی داشت ...

دلم خواست داستان بنویسم و بآن پسر و دختر هدیه کنم . این کتاب را
نوشتیم و امیدم این است که برای خوانندگان ، درس عبرتی باشد و بخوشبختی
خانوادهها و در نتیجه بسعادت جامعه ما کمک کند .

دماوند - شهریور ۱۳۳۲